عسکر جنی که مرد خداپرست بود متوفی گشت و سپه سالاری او باسم جلوت دیو مفوض کردید و این لاقوت پسر جلوت
ست و از قرابت عسکرست و اصل مادهٔ فساد اینست که چون عسکر مرد و از فر بادشاه شد جلوت بخدمت
او بوست و تا جلوت زنده بود کار و بار سلطنت از فر شاه بحال و برقرار بود و این لاقوت چون بسن رشد
و تمیز رسید میل او با ابلیس پرستی شد باین سبب که روزی در مجلس او قصهٔ آدم علیه السلام و سجده نکردن
ابلیس لعین مذکور شد گفت در مقصورت ابلیس سزاوار پرستش هست برای اینکه غیرت دارد که بر اندیشه
خود قایم ماند و سر گز خاکی را سجده نکرد و اگر او قابل پرستش نبودی اینقدر عمر نیافتی و بزرگان ما یعنی دیوان دیگر
همه ابلیس پرست بوده اند منهم آخر ابلیس پرستی اختیار خواهم کرد این سخن به پدرش جلوت رسید لاقوت را
کتک کاری فرمود و در قید کرد و بعد از چند روز در خانهٔ از فرجنی دختری بوجود آمد نام او را صبح روشن گهر کردند صاحب
قران که نام صبح شنید آه جگرسوز برکشید و فرمود ای سکون طرفه نامی بردی که آتش در دل من زدی سکون
گفت شهریار خیر باشد فرمود باین نام من عاشقم میدانم که این صبح نسبت بصبح دلگشای ما شامی بیش
نباشد سکون گفت شهریار این را مفرما این صبح در حسن و جمال صبح قیامت ست صاحبقران فرمود بهمه حال.
آخر بگو چه شد گفت ای شهریار چون صبح روشن گهر در خانهٔ ملک از فر متولد شد شادی عظیم کرد و در آن
شادی بجلوت گفت برای خاطر ما لاقوت را نجات بده و تقصیر او را معاف کن جلوت او را نجات داده
بخدمت بادشاه برد بادشاه او را خلعت داد و از اندیشه باطل او را منع فرمود آن حرامزاده در آن وقت خاموش
ماند و آخر پدر خود را در خواب خفه کرده کشت و دیوان ابلیس پرست برسر او جمع شدند بخبر بر سر از فر رفت
و او را در قید کرد و در آن وقت صبح روشن گهر ده ساله داشت در همان شب در خواب دید که از اینجا بگریز و
خود را در قلعه یاقوتیه پنهان کن تا از دست این دیو در امان باشی ملکه با مادر خود شبانشب گریخت و آن
حرامزاده از فر را گرفته در قید کرد میخواست بکشد باز بیک سببی از سر قتلش درگذشت و او را در آن خندق
در قید کرد که شهریار از آن عبور فرموده باو گفت که آخر ظلم کشتنم خواهد آمد او را مگذار تا بیاید و اگر او آمد ترا میکشم
با جمل امرای خود در آن خندق مقید ست فرمود بلی وقتیکه من از آن خندق عبور کردم آوازی از آن خندق بگوش
من رسید که کسی بعجز تمام میگفت که ای شهریار ازین خندق عبور مکن و باعث چندین قتل بندهای خدا منو
سکون گفت ای شهریار آن آواز ملک از فر بود صاحبقران پرسید بچه سبب لاقوت از سر قتل از فر درگذشت
گفت ای شهریار وقت عبور از خندق بوی مشکی بمشام عالی رسید یا نه فرمود بلکه بحکم لوح چنین شد که از هر موضع
که بوی مشک آید جستجو کن و آوازکننده را تسلی ده بگو که من صاحب لوح بیضا و کشنده دیو لاقوتم سکون
عرض کرد که ای شهریار همان مشک بفریاد او رسید و اصل این کیفیت اینست که چون حکیم عسکر بادشاه کرده

جلوت

جلوت را سپه سالاری او داد و استقبال احوال معلوم کرد که باین نوع که در وقت شکست طلسم باید اول فسادی حادث شود که بمنزلهٔ قیامت و بنیای طلسم باشد و پسر جلوت پدر را بکشد و پسر عسکر را قید کند و قصد کشتن او نماید باین سبب مشکی از طلسم ترتیب داده حوالهٔ عسکر کرد و وصیت نمود که چون پسری در خانهٔ تو متولد شود چهل روز این مشک باد بخوران پیوسته بوی مشک از و خواهد آمد و بسبب ان اگر مدام دشمنی گرفتار شود رای او بقتل او قرار نگیرد و آخر حق او باو رسد و از این اسرار غیر از من دیگری اطلاع ندارد و باین سبب محفوظ ماند چه باشر طلسم رای دیو بقتل او قرار نگرفت و او را در قید کرد هر روز اراده قتل او میکرد و باز بر میگشت اخر او را مقید کرد ما نیده و از جمله محافظان طلسم ساخت صاحبقران پرسید که اکنون لاقوت در کجاست گفت در شهر عسکریه با جمعیت دوازده هزار دیو ابلیس پرست قیام دارد و ان شهر از ینمکان چهل فرسنگ است هفته یکمرتبه برای سلام این چتر می آید صاحبقران پرسید چرا چتر را بر سر خود نمی افرازد و اینجا آمده زیر سایه چتر نمی نشیند گفت ای شهریار چه قدرت دارد اینها حق ملکشاه است برای سلام هم که می آید از چهل قدم سلام کرده بر میگردد و اگر یکقدم پیش رود آتش در بدنش افتد بسوزد و اگر ترک سلام کند باز از مهلک هلاک شود هم چنین قدرت ندارد که گرد حصار یاقوتیه انداخت که از شر دیو محفوظ ماند گفت عرض کردم که روزی که لاقوت پدر خود را کشته بر از فرشاه سلطنت شد شبش ملکه در خواب بزرگی را دید که باو گفت همین وقت با ما در خود بحصار یاقوتیه برو مادرش و دایه اش نیز چنین خوابی دیدند و این خواب در همان یکشب سه مرتبه بی در پی دیدند ناچار شده شبا شب بی انکه بادشاه را خبر کنند سوار شده خود را بحصار یاقوتیه رسانیدند روز دیگر چنین شد ان بزرگ حکیم سقیلتوس بود مدام در عالم واقعه از حقیقت حال اطلاع بخشید گفت ترا باید تا زمان رسیدن ملکشاه اخفای دین خداپرستی کنی و اگر ترا تکلیف کنند که بت صورت ابلیس در کردن انداز مضایقه نکنی مائیل و غیره سالها همه خداپرست بودند لیکن اکنون بغیر از شیده و ملک از فرو چهل کس دیگر او امرا نامور همه ابلیس پرست شدند اسلام دیگران علانیه ست که در قید گرفتارند و اسلام شده بموجب حکم حکیم مخفی ست صاحبقران فرمود ای سکون اکنون لوح مار تابع شما ساخته ست از انجا مرتبه شما توان در یافتن بگوئید که مائیل مرام زاده رخت ما را کجا برد گفت البته که در خدمت آقای خود لاقوت برده باشند و از آمدن شما او را خبر داده باشد صاحبقران فرمود رخت باز چگونه بدست آید سکون گفت رخت شهریار جای نمیرود و اکنون فکر بر اصل باید فرمود صاحبقران پرسید فکر بر اصل چیست گفت اینکه زاغ مهره بدست آریم که بدون ان کار نمیکشاید صاحبقران حیران شد گفت ای سکون زاغ مهره چیست گفت ای شهریار اگر تو فی الحقیقت ملکشاه و زوج شهر بقائی البته که عجائبات ارسطو را سیر کرده باینجا رسیده باشی از

سرمه زحل ترا آگاهی باشد صاحبقران فرمود بلی آن سرمه تا حال نیز در سرکار من خواهد بود گفت ای عالیجناب

زاغ مهره در سر چهار طبقه طلسم را شکسته مراجعت خواهم کرد گفت ای شهریار مدانکه صاحبقران اعظم چهار جشن

فرموده یکی جشن صحت یکی جشن وصال و یکی جشن ظفر و یکی جشن جلاس الملکا حکیم استعلینوس سه طبقه را از

طبقات اربعه طلسم متعلق بیک جشن ساخته بلکه ترتیب ان طلسم صاحبقران فرمود واضح تر بگو تا فهم کنم سکون

گفت ای شهریار در مجلس شما در بای جیل املی کتاب تاریخ الاعظم خوانده می شود یا نه صاحبقران فرمود بلی خوانده می

شود چنانکه بجایی رسیدیم که بعد از نشستن مثل صد کتاب خوانده نشده بود ما را باین طلسم فرستاد گویا برای

گشود کتاب باین مقام آمده ایم سکون گفت ای شهریار عرض من همین ست که کتاب مع الصدر و پنج موضع بیک

ست طبقه از طبقات اربعه که گویا با طلسم چراغدان سلیمانی پنج طبقه ست خوانده شود از انجمله شهریار یکی را شکسته

چراغدان را بدست آورده باشد اکنون نوبت فتح طبقه اول ست از طلسم بحساب طبقه چراغدان طبقه دوم باشد

و این طبقه از طبقات خمسه طلسم جبر نام دارد و باین حساب جشن ها نیز هیچ اند چرا که جشن اول جشن تولد صاحب

قران اعظم ست و چون ان جشن را بدر صاحبقران سیف الدوله بهرام شاه آراسته کرد ان جشن و طلسم

چراغدان جدا شمرده میشود و انچهار طبقه و چهار جشن جدا در حساب می آید باین حساب طلسم جبر طبقه اول ست

قصه صاحبقران فرمود ای سکون آفرین بر تو مرد خبرداری و واقف اسرار چگونه لوح مرا تابع تو نساز د اکنون بگو که

زاغ مهره چگونه بدست ما خواهد آمد سکون گفت ای شهریار من ترا به رخت نثر الامانت می برم چون باان نخل رسی

در لوح نظر کن موافق ان عمل کن چرا که تیر و کمانی با نیزه در پای آن درخت ست انرا اول بدست باید آورد بعد از ان بکوه

زاغان روی صاحبقران فرمود اینها همه مسلم لیکن من باین صورت برهنه و عریان کجا روم اول رخت مرا بیار سکون گفت

ای شهریار رخت آوردن طاقت من نیست لیکن رخت دیگر برای شما می آورم صاحبقران فرمود بهمه حال زود بیار

لیکن ای سکون من حیرانم که بموجب نوشته لوح کو یا دو غلط کردم یکی اینکه متوجه دیدن جبر شدم که ان مار

در پای من پیچید و دوم اینکه مایل چهار شاخ را گذاشتم اگر من این غلطها را نمیکردم چه می شد سکون گفت

ای شهریار اول اینکه قلم تقدیر چنین جاری شده بود که تو این غلط را بکنی چگونه نکنی دوم اینکه اگر غلط نمیکردی قسم

دیگر گشود کار میشد اما پیچیدن ان مار و مایل و بدست آوردن زاغ مهره کار صورت نمیگرفت بعد از ان سکون

صاحبقران را نشانده بطرفی بدر رفت بعد از لمحه یکدست رخت و یکدست سلاح برای صاحبقران آورد صاحبقران

پوشیده فرمود ای سکون چنین رخت تیار باین زودی از کجا آوردی سکون گفت ای شهریار اینها همه علامت صاحبقرانی

و ملک کشائی تست که بموجب ارشاد حکیم این رخت و سلاح را تیار کرده بجائی گذاشته بودم که حکم همین بود

که وقتی خواهد آمد که ملک کشا محتاج خلعت تو خواهد شد دانستم که انوقت رسید آوردم صاحبقران بعد از ان

بمهره منور

همراه سکون روان شدند تا بپای درخت عظیمی رسیدند سکون گفت ای شهریار عالیقدار این درخت نخلة
الامانت نام دارد و یک نیزه و یک کمان با چند تیر در زیر درخت است و امانت طلسم کشاست لیکن
طریق برآوردن آن بر من معلوم نیست ظاهرا لوح ترا ارشاد خواهد کرد صاحبقران در لوح نظر کرد نوشته یافت که ای
فرزند رشید پیغمبر آخر الزمان ع چون سکون دانا ترا بپای نخلة الامانت رساند باید آنرا بقوت صاحبقرانی
از بیخ برکنی اژدهائی از زیر بیخ آن کندنی باشد آتش فشان سر برآورد و بعد از آن حال مرغی که کلاه مانند کلاه شیر
باشد از روی هوا در کمال عظمت بنظرت درآید و با آتش افشانی و این بجنگل دوانی و صدای عجیب ترا
بترسانند باید که هراس بخاطر خود راه ندهی و این اسم را خوانده بر خود دم کنی و باید که این قدر حواس
داشته باشی که ترا معلوم شود که اول اژدها بچشم تو درآید یا آواز بال مرغ بگوش تو جا گرفت اگر اژدها
اول بچشم تو درآمده باشد باید اندرخت را بر سر او بزنی مانند نیزه که بر زمین استوار کنند و اژدها را
نابود حساب کرده همان درخت بالا کن تا بمرغ خورد آتشی در سرد و خواهد افتاد و خواهند سوخت بعد از آن
تو خود را در گو[illegible]ی که بعد کندن درخت ظاهر شود بینداز لقمی بود از شو و برو تا بمقامی رسی که ته خانه ایست در
کمال تکلف و صفا و تختی در آن گذاشته اند مرد پیری بر آن قرار گرفته پیش او برو و سلام کن صندوقی بر آن
تخت پیش او گذاشته یابی که هیچکس طول آن باشد بعد از سلام باو بگو که ای سیغان جنی اکنون وقت
آن رسیده که امانت من بمن سپاری و آنچه درین صندوق است بمن واگذاری از تو بپرسد که درین صندوق
چیست بگو یک نیزه است و یک کمان و دو تیر بگو بپرسد نام نیزه چیست بگو خط ذو رمحین نام کمان بپرسد
بگو ظفر توز و رنگ او سرخ است بگوید ممکن است که این نشانها تو از کسی تحقیق کرده باشی آری اگر الفت
تو صاحبقران اکبری و زوج شمه ما بکار علامت ظاهر بمن بنما تو این لوح را باو بنما نیزه و تیر و کمان بتو تسلیم کند و در
بیعت تو درآید و دین محمدی بر وی عرضه کن مسلمان شود سابق بر دین سلیمانی داشته باشد بار دیگر رجوع
تو بسکون جنی است صاحبقران موافق نوشته لوح عمل آورد بیخ درخت از دهارا گشت و بشاخ آن اژدها را
مرغ را سر دو سوختند صاحبقران بنقب درآمد سیغان جنی را بسخنان مذکور تابع خود کرد و نیزه و تیر کمان
را بدست آورد و نیزه دید که دو سنان داشت و کمانی که از کمان رستم بزورتر بود بعضی از اسماء الهی
بخط طلسم بر بیرد دوازده سپر عدد مرقوم بود یعنی بر نیزه و بر کمان و بر تیری از آن دو تیر صاحبقران از نقب برآمد سکون
حاضر بود دست صاحبقران بوسید بعد از آن عرض کرد که ای شهریار کسان لاقوت مرا میخو[illegible] اکنون
مارا نبود دیگر بکوه زاغان باید رفت و زاغ مهره بدست باید آورد که بعد از این کارها آسان است صاحبقران
همراه سکون شد سیغان نیز همراه بود چند فرسخ زمین در کوهستان طی کردند ناگاه کوهی از دور بنظر صاحبقران

درآمد که برنگ قیر سیاه بود نزدیک رسیده بالای کوه برآمد چند درختی که شاخ و برگ هریک سیاه بود بنظر
رسید و بر سر شاخی قریب هزار زاغ صحرائی نشسته بود و پیش درختان خط سفید بنظر می آمد سکون گفت
ای شهریار اکنون مقدور من نیست که ازین خط بگذرم که از دست زاغان جان نبرم همینکه انکس ازین خط بگذرد
زاغان گوشت او را بمنقار ریزه ریزه سازند صاحبقران فرمود پس این توا هیچ ممکنی که ازین خط بگذرم و طرفه
دوستی ست سکون گفت ای شهریار تو صاحب لوحی در لوح ببین و موافق آن عمل کن صاحبقران لوح را دیده خاطر خود را
جمع کرده فرمود ای سکون میخواستم که کسی بهمرسد و ازین خط بگذرد من تماشا کنم سکون گفت ای شهریار
من و سفیان حاضریم هرکه حکم شود تماشا بجناب عالی نماید صاحبقران بخندید و فرمود خدا نکند که این اراده در خاطر من
بگذرد و شما خدا و پیغمبر را می شناسید چگونه دست ما را بکشتن دهیم میخواهم کافری پیدا شود که من تماشا کنم سفیان گفت
ای صاحبقران من تحقیق میدانم که کوتوال لاقوت که خرمول حرام زاده نام دارد روز یکشنبه درین کوه برای اعمال سحر می
آید اگر آدمی آید از روی صاحبقران بر می آید سکون گفت امروز یکشنبه هم هست خدا کند بیاید صاحبقران گفت آن
خرمول چگونه کسی ست سکون گفت پر حرام زاده ست پیوسته به ایذای خدا پرستان مشغول است از وقتیکه
لاقوت از فرستاده را قید کرده ان ولدالزنا احداث شهر کرده ان ملعون از گوشه و کنار ده خدا پرستان را
پیدا کرده بقتل میرساند و روز یکشنبه درین کوه آمده عمل سحر کند منظور او دفع طلسم کشا ست صاحبقران فرمود
پس دشمن جبلی ماست حق تعالی از قتل او تماشا بما نماید صاحبقران گرسنه شد شیب بگوشه قرار گرفت سفیان
رفت تا طعامی بیاورد صاحبقران با سکون چنین مشغول سخن بود که ناگاه خرمول حرام زاده رسید سکون گفت
یا صاحبقران این سیاهی که بنظر می آید البته که خرمول حرام زاده باشد اگر بخاطر مبارک برسد لمحه درین مغاره
پنهان شوید تا من دو سه کلمه با او بگویم صاحبقران قبول کرده پنهان شد سیاهی فی الحقیقت خرمول حرام
زاده بود در رسید اسباب سحر خوانی همراه داشت سکون او را فریاد زد پیش آمد گفت ای سکون تو
درین مکان چه میکنی بگو با طلسم کشا چکردی البته که او را کشته باشی که باینجا رسیده پادشاه دیوان لاقوت در تلاش
تست جنیان را در اطراف و جوانب بتلاش تو فرستاده و به پادشاه دیوان رسانده اند که تو با طلسم کشا
رفیق شده لیکن غلط بود و بعضی گفتند طلسم کشا او را کشت این هم غلط بود صحیح است که تو او را کشته درینجا
حاضری آفرین بسیار خوب کردی اکنون برخیز بخدمت شاه دیوان رویم خلعت و مرکب برای تو بستانیم
سکون گفت ای کیدی پر حرف اول تو بگو که درین کوه چه کار میخوری خرمول گفت ای سکون بکشتن طلسم کشا
این قدر مغرور شده که مرا دشنام میدهی حال که خرمول هستم خاص لاقوت هست خصوص اکنون میخواهم مرحله
تو باشم سکون گفت توجه ولدالزنائی که مرا من توانی شد خرمول حیرت زیاد کرده و گفت ای سکون معلوم شد

خون طلسم‌کشا سودا و بیت زیاد داشت که در کردن نست تمام سودای کرد که بروم مرا دشنام میدهی بحکم حق البلیس برب
پرستان ثابت کرد والا ترا بسزا میرسانیدم سکون گفت ای خرمول من ترا کی دشنام دادم احوالی از تو
می پرسم که در اینجا چرا آمدی چون تو احوال خود را بگوئی منهم سرگذشت خویش پیش تو نقل کنم خرمول گفت آفرین
طرفه مزاجی بهم رسانده که اول دشنام داده بملایمت کلام پیش امدی سکون گفت ای حرام زاده والدالزنا
وای مادر بخطا دشمن خدا من از تو چه می پرسم و تو چه جواب میدهی خرمول گفت تو جنون دوری بهم رسانده
ای سکون بدانکه من برای همین کارکه از تو سرانجام یافت درین کوه هفته یکروز که یکشنبه باشد می آمدم
و اعمال سحر بجا می آوردم تا طریق کشتن طلسم‌کشا بدست آرم چراکه همه کس میدانند که آخر طلسم‌کشا روزی قدم
درین طلسم خواهد گذاشت من همین فکر را کرده بعمل سحر مشغول می بودم سکون گفت ای حرام زاده تو این را
نمیدانستی که طلسم‌کشا صاحب لوح باشد و سحر بر او اثر نمیکند چنانکه از زخم جادو که بشکل مار زنگیانان طلسم بود
مانند سگ در دست او کشته شد خرمول گفت مسلم اما مرد آدمی تو چرا اینقدر بمن دشنام میدهی صاحبقران
گفتگوی ایشان را می شنید و میخندید اما سکون گفت ای کافر حرام زاده بر حماقت تو ترا دشنام
میدهم گفت بهنیکه طلسم‌کشا از [illegible] الفاقات بدست تو کشته شد و بدست من نشد تو عاقل شدی و من احمق گفت
ای حرام زاده دشمن طلسم‌کشا کشته شود که [illegible] تو باشی و لا قوت او امده است که هیچ در کون البلیس بر پرستان
کند نیزه دو سره و کمان احمر بدست آورد و ازین سخن هوش از کله خرمول بدر رفت و گفت خوشطبعی میکنی یا
راست میگوئی گفت کیدی تو چه سگ باشی که من با تو خوشطبعی کنم اینک موجود است الصاحبقران
برآی و روی چون افتاب خود با این خفاش ظلمت نمائی صاحبقران بیرون آمد خرمول تا صاحبقران را دید لرزه
بر اندامش افتاد پاره سحری که میدانست خواند چه فایده میداد پیش صاحبقران لوح بود دست بدست ان
حرام زاده را ببستند درین اثنا سیفال جنی رسید طعام آورد صاحبقران خورد و استخوان ان بر صورت
خرمول زد بعد ازان بان حرام زاده تکلیف اسلام کرد چون زوال طالع او بود دعا را نیز فراموش کرد
از زبانش برآمد سه اگر بهر البلیس قربان شوم ۲ ازان به که هیئت مسلمان شوم ۲ صاحبقران فرمود انمرد
راست گوست انخرمول باری بگو که در کوه لوالی خود چند خدا پرست را بدار کرده بقتل آورده باشی گفت قریب
هفتصد کس باز صاحبقران فرمود دیگر کفتم مرد راست گوست ای خرمول مسلمان که نشدی خوب یک کار
دیگر بکن تا ما ترا آزاد کنیم گفت بغیر خدا پرستی هر چه فرمائی بجا آرم فرمود برو و ازین درخت زاغان چند
برگی برای ما بیار که در کار داریم خرمول حرامی از سر طلسم واقف نبود بلکه این کوه را مقام البلیس میدانست که برای
عبادت و اعمال سحری آمده از سر این غیر از سکون و سیفال و بعضی که نسل ایشان بودند دیگری مطلع نبود لیکن از

مرور این ممنوع بودند و چنین معلوم است که مقام خاص ابلیس است و او منع کرده خرمول که این استدعا [illegible]
[illegible] از صاحبقران شنید با خود گفت خوب است اکنون میروم و در مقام خاص ابلیس که منزلش [illegible]
و استدعای قتل طلسم کشا میکنم گفت البته این کار باشد رضا خواهم کرد خرمود پس برو رها کردند خرمول رفت
و از آن خط که گذشت ناگاه زاغی از درخت جدا شد و در زمین غلطید بشکل سگ پیدا شد خرمول دانست ابلیس
همین است که برای مردم من آمده پیش او بسجده افتاده دست و رع نزاری نمود سگ ایستاده نگاه میکرد همینکه سر از سجده
برداشت سگ عطسه‌ای کرده بر دماغ او چسبید و بینی او را پاک گزیده خورد و باز بشکل زاغ شده بر درخت رفت
خرمول حیران وار بایستاد و سکون فریاد زد که ای خرمول ابلیس ترا در میان همشمان ابرو بخشید که هر که بینی او را
ابلیس بخورد بینی دیگر از طلا بادمی بخشد بیشتر برو و برگ درخت بیار خرمول سکون دشنام داد و گفت اراده تو
آنست که مرا مسخره کنی سکون گفت ای حرام زاده تو که از روز ازل مسخره‌ای لیکن اراده با قتل تست اکنون برگرد
ببینیم چطور برمیگردی خرمول برگشت سه قدم را نرفته بود که زاغ دیگر از درخت فرود آمد بشکل گرگ شد
گوشت سرین او را گرفته خورد خرمول بغلتید بمجرد افتادن او زاغان همه از درخت فرود آمدند و بر دو جمع شده
او را پاره پاره کردند و اثری از آنها را باقی نگذاشتند حتی خون او را نیز بشکل سگان شده لیسیدند سکون گفت
یا صاحبقران تماشا را دیدی اکنون بکار خود مشغول باش صاحبقران گفت این تماشا هم موجب حکم لوح بود
چه در آن مرقوم یافتم که صبر کن از قوم جنیان در اینجا خواهد رسید و کشته خواهد شد بعد از آن تو بیا بعد از آن
بگفته شما معلوم شد که مراد از این حرام زاده بود القصه صاحبقران بحکم لوح وضو را تازه کرده سعی کار شاد
شد بعد دیگر که مرقوم بود با تمام رسانده قدم آنطرف گذاشت هفت زاغ نوبت بنوبت بشکل سگ
و گرگ و خوک و زنگی و فیل و غول و دیو شده بر صاحبقران حمله آوردند آن شهریار کشور گشا بحکم لوح بیضا با نیزه
دو سر همه را جواب گفت آتش در بقیه زاغان افتاد سوختن آغاز نهادند صاحبقران در آن وقت بحکم لوح دایره
برگرد خود کشیده بود صداهای عجیب و غریب در تمام کوهستان پیچیده بود دو ساعت چون بگذشت عالم
روشن شد و بر درخت صورت زاغی آشکار بود صاحبقران بسکون گفت ای برادر زاغان همه سوختند
لیکن هیچ مهره بدست ما نیامد گفت ای شهریار باز در لوح ببین صاحبقران نظر کرد و نوشته یافت که ای صاحبقران اکبر
و ای خلاصه آل پیغمبر یک زاغ که او را مهره واز نام است باقی مانده در او بر فلان شاخ این درخت نشسته بسبب
مهره که در شکم دارد بنظر تو نمی آید طریق کشتن او آنست که این لوح بر چوبی نصب کرده بشکل علم در میدان استاده
کن و خود پس پشت این درخت پنهان شو آن زاغ با آهنگ گرفتن لوح در پرواز آید و لوح را برباید با نیزه لوح [illegible]
تیر بزن که خطا نشود اگر تو فی الواقع صاحبقرانی و زوج شمسه ملک دورانی باید که تیر تو خطا نشود و بر سینه زاغ خورد و بزمین

افتد

افتد مانند مرغ بسمل بر زدن آغاز کند آنگاه از آن بگوشش تو رسد با شتر آواز او را بگیر و مهره از شکم او برآر
و گوشت زاغ پاک کرده حواله سکون بکن تا برای تو نگاه دارد و برای زخمی که ناسور شود و بعضی امراض دیگر بکار خواهد آمد و چون
مهره بتصرف تو درآید درین کوه منتظر بنشین حق تعالی رخت و سلاح ترا الی رحمت جنگ بتو باز رساند و آنکس
که رخت ترا بیاورد از دو التماس نما تا زاغ مهره برای تو تیار سازد القصه چون اشهریار از مطالعه لوح باز پرداخت
با خود گفت سخت مشکل شد با وجود نظر یافتن از دو کلان سیاره سبعه و شکستن طلسم سبع سباع هنوز در صاحب
قرانی ما شبه باقی ست که لوح بما ارشاد میکند اگر تیر بر زاغ زدی صاحبقرانی همه حال خدا قادر است آن لوح را بر بجای
نصب کرده در زمین استوار کرد و خود پشت درخت پنهان شد زاغ لوح را برداشته بر هوا پرواز کرد صاحبقران
بر اثر لوح خدا را هزار و یک نام یاد کرده تیر انداخت قضا او را بر سینه زاغ رساند زاغ مع لوح بر زمین افتاد
آغاز پر زدن نمود صاحبقران بر آواز آن دویده دست انداخت زاغ بدستش آمد شکم او را چاک کرده مهره را
برآورد از زمان زاغ بنظرش درآمد خورم شد لوح را اول بوسیده در گردن انداخت بعد از آن مهره را
برگرفت از کمال لطافت مانند هوای مرئی می شد بلکه خود مرئی نمی شد بلکه عکس بدست می افتاد محسوس
می شد سکون و سیفان رسیده مبارکباد گفتند صاحبقران بحکم لوح سکون گفت ای برادر گوشت
این زاغ پاک کرده جائی نگهدار که بکار می آید القصه هر سه در آن کوه قرار داشتند و صاحبقران انتظار
سلاح می کشید هر چند سکون گفت ای شهریار مهره را بمن حواله کن تا سلاح ترا بیاورم در جواب میفرمود
که خدا قادر است بر اینکه سلاح مرا با رخت من در همین مقام رساند و گاهی بطریق خوشطبعی میگفت که من اعتبار
نمی کنم که این مهره را بکسی بدهم سکون از این سخن آزرده می شد درین بودند که ناگاه از دور سیاهی نمودار شد
چون نیک نظر کردند دو کس را دیدند که یکی صندوقی بر سر دارد و یکی از عقب او می آید چون بکوه نزدیک رسیدند
بالا برآمدند صاحبقران فرمود ای سکون تو را از دار این طلسم بگو این هر دو کیستند و این صندوق چیست گفت
ای شهریار علم غیب خاصه خداست آنچه مرا تعلیم کرده‌اند چه دانم سیفان گفت صاحبقران تا حال میفرمود که خدا
برسانیدن رخت و سلاح من درهمین جا قادر است شهریار صاحب لوح است بلکه از لوح چیزی معلوم کرده فرمود
باشد درین صورت گمان من آنست که این صندوق رخت و سلاح صاحبقران باشد سکون گفت از گفته تو مرا
یقین حاصل شد درین اثنا آن هر دو کس بالا آمدند و آن صندوق گذاشت پیش آمده سلام کرد پای صاحب
قران را بوسه داد صاحبقران فرمود ای ابشارجن چه حال داری گفت دعا میکنم سکون با او معانقه کرده گفت
ای ابشار خدا ترا نیکی دهد مگر درین صندوق سلاح صاحبقران است که آورده ابشارجن گفت ای سکون خدای
مرا نیکی داد که باینکار اقدام نمودم صاحبقران فرمود ای سکون اگرچه من از نام این مرد واقفم بحکم لوح مطلعم لیکن از احوال

او مطلع نیستم ابشار جنی گفت شهریارا چرا من احوال خود نقل نکنم که بعد دیگری بگذارم برای عالی واضح باد که پسر غلام
داروغه سلاح خانه ملک از فرشاه بودم چون این حرام زاده ابلیس پرست بر شهر مستولی شد و بادشاه
را قید کرد من نیت کردم که مرا فرو اطلب کرده چون تکلیف ابلیس پرستی نماید اگر دست یابم او را بکشم
والا خود را بکشتن دهم همان شب در عالم واقعه خداوند طلسم حکیم استقلینوس الهی را دیدم بمن فرمود ای
ابشار در دین بعضی اوقات تقیه واجب می شود خصوصا در دین طلسم کشا تا مدتی ایام تقیه مانده ترا نیز دین خود
پنهان باید داشت و بت صورت ابلیس در گردن باید انداخت وقتی خواهد آمد که مایل دیو سر چشمه دار
رخت و سلاح طلسم کشا را بدعا بخشش لاقوت منقلب خواهد آورد و او حواله تو خواهد کرد باید آنرا برداشته
بکوه زاغان نزد طلسم کشا ببری چون تو صنعت زرگری را نیکو میدانی زاغ مهره را برای آن شهریار تیار کنی
و در این مقدمه نیز منتظر حکم باشی الشهریارا عالیمقدار من منتظر بودم تا بار دیگر دیشب بمن حکم رسید که همین
وقت بر خیز و صندوق را برداشته نیز آنکه بر سرش آوردم غلام منست فیروق نام دارد صاحبقران فرمود
کو آن غلام ابشار گفت او صندوق را بر زمین گذاشته غائب شد از آن وقت تا حال پیدا نیست می ترسم
منافق باشد و خبر بلاقوت رساند صاحبقران فرمود بجهنم رسانیده باشد آخر که ما را با لاقوت و تابعان
او باید جنگید اما تو امشب برای من این مهره را تیار کن ابشار بساختن مهره مشغول شد و شبا شب او را
تیار کرده روز دیگر صاحبقران در لوح دید که ما را چه باید کرد مرقوم یافت که در همین مکان نشستن مایل دیو
بجنگ تو میرسد خبر یافتن لاقوت از احوال صاحبقران زبانی فیروق نابکار و فرستادن او مایل چار شاخ
را بجنگ آن عالیمقدار و کشته شدن او بدست صاحبقران و مال کار لاقوت تتمه این داستان قطعه
راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران گیتی ستان واجب الاحترام
والتعظیم شاهزاده معزالدین ابوتمیم کامران ظفر توامان خنجر و دسر و زاغ مهره را بدست آورده رخت و سلاح
خود در بر کرده بحکم لوح بر کوه زاغان منتظر کارزار مایل چار شاخ نابکار نشست ازین جانب لاقوت جنی ابلیس
پرست که از کمال تنومندی و زورآوری او را لاقوت دیولقب داده بودند روزی دیگر چون خرمول حرامی
در بارگاه خود نشسته بود خبر رسید که امروز اعدا شهر را بجا نیامده تحقیق کنند و آخر عمله و فعله کوتوالی و ملازمان خرمول
بعرض لاقوت رسانیدند که خرمول هر روز در یکشنبه بکوه زاغان برای اعمال جادوی میرفت وقت شب
بازمی گشت بخلاف سابق دیشب نیامده و چون تنها می محض میرفت از احوال او اطلاعی نداریم لاقوت گفت
بروند و احوال او را تحقیق نموده بیایند که دل من برای او در اضطراب است مایل چهار شاخ گفت که ای ملک غافل
در چه فکری طلسم کشا داخل شده و سکون تا حال کاری نکرده والا با اطلاع می شد احتمال کلی دارد که طلسم کشا [illegible]

سکون

~~شد و سکون تا حال کاری نکرده و الا باطلاع می شد احتمال کلی دارد که طلسم کشا سکون را کشته باشد~~
لاقوت حرامزاده را وزیرگی او را فرقوت بدرگ نام است و بشرارت و مکر و تزویر شاگرد رشید ابلیس
لعین است از جا درآمد و گفت راستی اینکه سکون از انجمله خود که یکایک خود را بدست طلسم کشا بکشتن
داد احتمال کلی دارد که او اطاعت طلسم کشا کرده و سابق نیز در ابلیس پرستی او مرا شبه بود و میدانستیم
که از ترس بت در گردن انداخته لیکن از نهایت تقرب که در خدمت پادشاه داشت نمیگفتیم مایل گفت
ای فرقوت عجب نیست که سخن تو راست باشد لاقوت گفت ای مایل کاش لوح را نیز با سلاح و رخت
طلسم کشا می آوردی و او را بی پر و بال می ساختی مایل گفت او لوح در گردن با رخت و الا من کی تقصیر
میکردم لاقوت گفت بهر حال این رخت و سلاح خوب است برهنه و عریان در صحاری القدر نگردد که جانش
برآید فرقوت گفت لوحی که با او باقیمانده برای گرفتن جان همه تان کفایت میکند خصوصاً اکنون که بگمان
من سکون نیز با او رفیق کارها شد بادشاه ان خواهد داد و عنقریب این خبر میرسد که او سکون را کشت
یا رفیق خود کرد مایل گفت چرا این خبر نرسد که سکون او را کشت مگر سکون اینقدر هم جرات ندارد که در حالت
بی لباسی و بی سلاحی او را بکشد و منکه در کشتن او چیزی باقی نگذاشته بودم و نهایتش اینکه
او از ترس من سر آب فرو برده و دیگر احوال او بر من معلوم نشد یقین میدانستم که سکون او را می کشد
سلاح و رخت او را برداشته پیش بادشاه آوردم و او را کشته حساب کردم فرقوت بسبب
تکبر و غرور بسیار از مایل آزرده بود گفت حالا چه رفته اگر خبر رسید که سکون او را کشت بهتر و اگر خبر
بالعکس رسید شما بروید و هر جا باشد او را بکشید آخر نه منصب سپه سالاری گرفته اید مایل
گفت ای فرقوت مگر من می ترسم که تو چنین با من میگوئی ابلیس کند او زنده باشد و من رفته او را بکشم
بعد از آن میدانم که بر ذر کار توجه باید کرد و تو همین مکر و تزویر میدانی از طریق مردانگی هزار مرحله دوری فرقوت
گفت بلی جنگ کردن متعلق سپه سالاران است درین گفتگو بودند که یکی از سلاح خانه آمد گفت
ای شاه جنیان ال[redacted] داروغه سلاح خانه بود از دی شب غایب است و صندوقی که در آن رخت
و سلاح طلسم کشا بود نیز بنظر نمی آید لاقوت پریشان شد و گفت ای فرقوت این را چه میگوئید فرقوت
گفت این را او بار ابلیس پرستان میگوئید بگمان من ال... جنی نیز خدا پرست باشد و صندوق
رخت و سلاح را برای مالک برده باشد و او پوشیده مستعد جنگ جهان پهلوان مایل نشسته
باشند مایل گفت ایمروک چکنم وزیر بادشاه گفته می شوی و الا بیک بم مغز ترا پریشان میکردم فرقوت
گفت ای سپه سالار اینقدر تند و تلخ چرا میشوی احسنت و همی که داری صرف جنگ طلسم کشا خواهی کرد

واگر از جنگ او باقی ماند بکار من خواهی کرد مائیل گفت طرفه تمنا داری مگر وقت مراجعت از جنگ طلسم کشا
مشت و سیم من جای سفر خواهد کرد که تو چنین میگوئی فرقوت گفت باعتقاد من تو از جنگ طلسم کشا زنده نخواهی برگشت
باین سبب میگویم مائیل بسیار ناخوش شد گفت ای فرقوت اعتقاد من ترا خوش نمی آید از جهت نفرین
میکنی فرقوت گفت بجز من کلمه حق میگویم مائیل گفت اگر زنده و مظفر برگردم ترا بکشم و منصب ترا بهر که خواهم بدهم فرقوت
گفت البته بهمین عهد بسته شد در همین گفتگو دروازه بارگاه برهم خورده شخصی مضطرب الحال داخل شده سلام
بلاقوت کرد و لاقوت نیک نظر کرد فیروق غلام السبار را دید احوال پرسید فیروق تمام قصه صاحبقران از ابتدا تا
انتها و تابع شدن سکون و سیفان و ابشار و قتل رسیدن خرمول و بدست آمدن کمان اعمر و نیزه دو سر
و زاغ مهره همه را شرح داد رنگ از روی لاقوت بلکه تمام مجلس پرواز کرد فرقوت گفت ای بادشاه اندیشه مکن
مائیل جهان پهلوان میرود و او را بقتل میرساند بعد از این که مرا هم میکشد مائیل گفت منکه مضایقه ندارم لیکن اکنون
بلکه حریف سنگین شده چه ماورای لوح کمان و نیزه را نیز بدست آورده جنگ کردن با او خالی از اشکال نیست
فرقوت گفت بگذر ند برسبیل چون تو جهان پهلوانی آری با باک از نیزه و کمان و مهره و دوسه کس با او
رفیق شده اند چه خواهد کشود تو خود را به بین که دیو چهار شاخ گفته میشوی و او خود آدمی بیش نیست این همه سباب
از دیو پرستان و او را بزور جهان پهلوانی زبون کن مائیل گفت بلی آدمی بیش نیست چنین آدمی ست
که درین جا قدم گذاشته مثل خرمول را کشته مع هذا تو تا حال تعریف او میکردی اکنون چه شد که چنین میگوئی گفت
تا حال من با تو استهزا میکردم لیکن اکنون که اعتقاد سخن راست گفتم مائیل گفت درین راستی سر تو هم بر باد میرود
چرا که عهد چنین شده گفت چه مضایقه ما را با کار بادشاه کار است لاقوت گفت بلی چنین ست ای مائیل
برو و طلسم کشا را بکش من گوشت او را بر تو حلال کردم فرقوت گفت منهم تیغ او را بر تو مباح و خون ترا
بر او مباح ساختم بر تو برور دی کشته شو مائیل گفت که محض از خرکه من او را خواهم کشت بهتر اینکه اول ترا بکشم
و بروم لاقوت گفت چون قضیه هنوز نامشخص ست فرقوت را نتوان کشت بعد از اینکه تو طلسم کشا را
کشته بیائی فرقوت را برای خاطر تو من خواهم کشت [illegible] مائیل گفت پس [illegible] برای من تیار کن
لاقوت دارشمشاد و سعصد من تیار کرده بمائیل داد و آن حرامزاده با پنجهزار نره دیو و جن بر سر صاحبقران روان
شد از این جانب صاحبقران مشغول نماز ظهر بود که از طرف شهر گرد دشت سکون آمده عرض کرد که یا صاحبقران
فوجی از ابلیس پرستان رسید صاحبقران بجلدی تمام از نماز فارغ شده سلاح پوشیده از کوه فرود آمد
سکون و ابشار و سیفان را بموجب حکم لوح بر سر کوه گذاشت و آن عالیقدر گردون شکوه در دامنه کوه استاده
شده با نیزه دو سر بحکم لوح دور خود نقطه دائره صد گز مستدیر برکشید و بایستاد درین اثنا آن گرد و غبار

نزدیک

نزدیک رسید دشمن شد و فوج دیوان از میان آن نمودار گشت بعضی باراده ترسانیدن آن شهریار باشکال
مهیبه متشکل شده بودند و اینها جنیان بودند و دیوان که خود اشکال مهیبه داشتند و فرق اصطلاحی در
میان دیو و جن در دفتر ثانی مهدی نامه و طلسم جام جم مذکور شد ضمن نسیء واراد الاطلاع علیها فلیراجع
الیها و بعضی از جنیان قوی هیکل باراده جنگ آن دلاور بی بدل خود را بصورت بنی آدم زبردست بلند
قامت برآورده بودند مجملاً نمودار شده یکیک آن گروه تا هیکل هر یکی بچو کوه به بلندی ز بس داشت
بالای شان به سر هر یکی رفته بر آسمان به القصه تا رسیدند مقابل ... صاحبقران صف بستند
و چون قامت ایشان دراز و چشم ایشان کلان بود چشم مبارک صاحبقران مانند مردمک در رویت
ایشان پنهان گشت مائیل چون صاحبقران را دیده بلکه بآن جناب جنگیده بود اینطرف آنطرف
نظر کردن گرفت ناگاه چشم آن بدگهر بر آن نور نظر افتاد که مانند سرو بر سر جدولی استاده بود از جگر
نعره کشید که ای دیوان و ای جنیان اینک آدمی زاد شجاعت نژاد یکه و تنها در مقابل شما استاده بعضی
دیدند و بعضی که ندیدند بامعان نظر دیدن گرفتند لیکن آنها که دیدند حیرت زده رو بمائیل آوردند گفتند که ای
مائیل حیف این منصب سپه سالاری که بادشاه بتو داده ابلیس ترا از سرواری ما براندازد و جهان از
وجود مثل تو نامردی پاک سازد که بدی تو ناچیز ازکس را برداشته بر چنین آدمی حقیر القامت آوردی
مگر تنها از تو کاری بر نمی آید که فوج بر سر او کشیدی هزار نفرین بر تو باد که قوم آتشیان را بدنام ساختی و
بر تقدیری که ترا با او جنگ منظور نبود یکی را از ما میفرستادی تا او را برداشته برای تو می آورد راستی اینکه
سخت مسخره و نامردی فرتوت بدرگ هر چه در حق تو گفته شود کم بود مائیل ازین سخنها بسوخت و گفت ای
کیستان احمق و ای بی شعوران مطلق منکه یقین میدانم که از دست او جان بر نمی برم و فرتوت چرا قرار داده
مرا مردم کارزار داده چرا که یکبار من با او جنگیده ام و آن وقت لوح تنها در گردن داشت و راستی اینکه از
عهده او بیرون نیامدم چنین اتفاق شد که رخت و سلاح او بدست من افتاد غنیمت دانسته پیش
لاقوت بردم و اکنون که گویند اسباب دیوکشی دیگر نیز بهم رسانده از دست او جان نخواهم برد بگریختن
هم چرا که اگر از پیش او بگریزم فرتوت بدست لاقوت مرا بکشتن دهد درین صورت مردانه وار یک جنگ
دیگر با او خواهم کرد هر چه خواست ابلیس باشد لیکن شما هر چه از کس جمع شده اگر او را بکشید دانم کاری
کرده اید دیوان که این سخن شنیدند هر کدام جستی کرده خنده زدند و گفتند کاش تو بدل دیو خری
مخلوق می شدی که این ننگ در خاندان ابلیس نمی گذاشتی از آدمی ضعیف الخلقت اینقدر می ترسی
هر چند که او صاحب لوح و طلسم باشد مائیل گفت پس چه استاده اید بروید او را بکشید به انعامی

که لاقوت بمن میداد از ان سعفا باشد دیوی بود که او را بغلوط دیوانه می گفتند بسیار زبردست و قوی هیکل بود
گفت ای مایل اگر فی الواقع تو ازین آدمی کوتاه قامت اینقدر می ترسی منصب سپهسالاری چرا گرفته شرط
کن که اگر من رفته او را بخورم تو تمام این منصب بمن بگذاری مایل که صاحبقران را بخوبی می شناخت گفت
چنین باشد دیوان دیگر گفتند ای بغلوط یکان دست و پای بما هم خواهی داد ان حرامزاده گفت هرگز ندهم
القصه چون اینقرار در میان آمد بغلوط بغل زنان و خنده کنان متوجه صاحبقران شد و نزدیک رسیده بدو زانو
نزدیک ان شهریار نشست و گفت ای ادمی شنیده ام که بنی ادم کریم الطبع می باشند تو هم اگر این صفت را
داری در بارهٔ من خرج کن و کرم تو همین که بی زحمت جنگ خود را در دهان من بیندازی تا بلذت تمام ترا بخورم
چراکه اگر فی المثل دل تو مانند آهن سخت و بدنت مانند کوه درشت باشد که در جنگ دیو ترا هرگز صرفه نباشد
وآخر من بر تو غالب گشته ترا بخورم در هر صورت کرم کن و گفته من در عمل آر برای تو هم خوب است که دست و پا
شکنی خود را بچشم خود نخواهی دید و اگر چنین نکنی ترا پارچه پارچه کرده بخورم این را گفته دهن چون غار گشاده چشم
پوشیده نشست صاحبقران سنگی را برداشته در دهان او انداخت دیو انرا صاحبقران تصور کرده شروع
بخائیدن کرد و چشم او هنوز بسته بود چراکه مشهور است که دیوان وقت خوردن و وقت حرب کردن
چشم را می پوشند چشم بسته ان سنگ می خائید و میخائید و هر دم می گفت ای بنی آدم مگر همه استخوان
مجسم بوده اصلا گوشت نداشتی و استخوان تو هم بسیار سخت و بی مزه بود و یک قاشق خون در بدن هم
نداشتی که حلق مرا ترکند گویا خلقت تو مخالف تمام با خلقت بنی نوع تو داشت این را می گفت
و ان سنگ را بدندان می شکست تا اینکه تمام سنگ را ریزه ریزه کرده فرو برد صاحبقران تماشا می کرد
و بر ان قوم نفرین می فرمود اما چون بغلوط حرامزاده ان سنگ را فرو برد چشم باز کرد صاحبقران را بر جای
خود دید از روی حیرت نگاه بسیار کرد و آخر گفت ای آدمی مگر غلامی نیز همراه تو بود که انرا فدای خود کردی
و عوض خود او را در دهن من انداختی لیکن باین من دست از تو بر ندارم چراکه سپهسالاری شاه دیوان لاقوت
را آرزو کرده ام و ان بر قتل تو موقوف است بیا خود را در دهان من بینداز که کرم کرده باشی این را گفته
باز چشم پوشیده دهن واکرد صاحبقران این مرتبه سنگی بزرگتر از سابق چنان بقوت بر دندان او زد که چهار
دندان او در هم شکست دیو چشم باز کرد و گفت آدمی اکنون بر من معلوم شد که تو سنگ در دهان من اندازی
اکنون ناچارم که ترا از هم بدرم این را گفته دست دراز کرد که گریبان آن بلند مکان را گرفته برباید صاحبقران دست
او را گرفته بطرف خود کشید چنانکه دیو بدو زانو در آمد و صاحبقران مشتی را گره کرده چنان بر کله او زد که عالم در
نظر او تاریک گشت دیو گفت ای آدمی مایل راست میگفت تو سخت تخمی بوده بس دست مرا بگذار تا با تو بجز
جنگ کنم

جنگ کنم صاحب‌قران دست او را گذاشت دیوار پشت نهنگ بر صاحبقران انداخت ان شهریار
تغیر مکان کرد دیو سه حربه متواتر کرد هر سه رد فرمود دیو بیهوده دست انداخت که کردن ان شمع انجمن صاحبقرانی را
بتصرف در آورد صاحب‌قران دست انداخته طوق گردن او را گرفت بطرف خود کشید و چون سر او
پیش امد صاحبقران شاخ او را گرفته اصلا که گفته از سر بر کند و بعد از ان با شمشیر ابدار او را بدار البوار
فرستاد دیو دیگر هفت دیو بلی در پی آمدند جوانان دلاور همه را یکی از فنون مبارزت بقتل رسانید هوش
از سر دیوان بپال فنا پرواز نمود بمایل گفتند ای مایل راست بگو این ادمی را از گوشت و پوست
خلق کرده اند یا از سنگ و اهن و این هم مخلوق ابلیس است یا مخلوق دیگری مایل گفت بر منهم درست معلوم
نیست چند دیو دیگر بروند و این مقدمه را تحقیق کنند دیو گفتند راستی اینکه حق بجانب تو بود در انچه میگفتی
مایل گفت هنوز او را نشناخته اید وقتی که همه تان از دست او بجهنم واصل شوید خواهید شناخت دیوان
گفتند یک یک بمقابله او رفتن خطائی تمام است هم یکبار بهیئت اجتماعی بر وی یورش کنند و او را بکشند
اگر چه درین امر بدنامی ما باشد مایل گفت منهم همین فکر را کرده بودم هزار کس برداشته آورده‌ام القصه مایل حکم کرد
دیوان کوه پیکر مینار قامت عزرائیل هیئت حربهای خود را در دست گرفته شور کنان و نعره زنان بیکبار
از چهار جانب بران شهریار تاختند معروض شد که صاحبقران گیتی ستان بحکم لوح بیضا با نیزه دو سر
دایره دور خود کشیده و ان دایره با اثر طلسم برای دیوان دقتیکه بهیئت اجتماعی بر او یورش کنند دیوان
آهنی حربه دار شود و هر حربه چندین کس را از ان ملاعین بکشد اکنون که ان ملاعین بصورت کذا با حربهای خود
بران شهریار کشور کشا تاختند و نزدیک ان دایره رسیدند سر ایشان بران دیوان آهنین خورد و سر
هر یکی از ان ابتران بحربه عزیمکر راست نشد چنانکه رسیدن حربه هلاک شدن ایشان یکی بود در دفعه اول هزار دیو بجهنم
رفت دیوان باقی بایستادند و در حیرت افتادند گریختند بمقام خود آمدند بمایل گفتند ای مایل این چه
شد که هزار دیو بیکبار کشته شدند و حقیقت ان ادمی معلوم نیست دیوی گفت البته که او هم کشته شده
باشد دست حسرت بهم سوده گفتند سر این مقدمه معلوم نشد مایل گفت این بسبب لوح طلسم باشد
که با او است دیوی گفت یکه یکه که بجنگ او رفته بودند این دیوار حایل نشد مایل گفت بلی درین مقدمه
من حیرت دارم بار دیگر چند نفر از دیوان بخود مغرور از مایل مرخص شده بمقابله ان عالیمقدار رفتند و از
دست ان شهریار بدار البوار شتافتند بقیه دیوان که هزار مرتبه در بی‌شعوری از حیوانات بدتر بودند
مقدمه سابقه را نسیاً منسیاً انگاشته بار دیگر بهیئت اجتماعی بر صاحبقران حمله آوردند این مرتبه دو هزار نفر
دیو بر خاک هلاک افتادند باز برگشتند این مرتبه بمایل گفتند ای حرامزاده ناپاک تو خود هزار کس را

بیکبار بکشتن دادی چرا . نمیروی که با او جنک کنی ان سخنها که در مجلس بادشاه میکفتی چه شد و حالا هم میکفتی
که یک جنک دیکر مردانه وار ... با او خواهم کرد اکنون چه استاده برو جنک کن و این آدمی زاد را
بکش مایل کفت مرا صد هزار قسم بجان ابلیس و ... از اولاد او مانند خناس و وسواس و شخل
و ذو شرارت و ابن الزنا و ابن الخلل و ولد الحرام و راس الموذیات و اشر الشیاطین و اشر الملاعین
و بئس الاعمال و اقبح الافعال و منحوس الاحوال و ذوات المفاسد و ذوات القبایح که با این آدمی زاد البته
جنک خواهم کرد و اکر کشته شوم زهی شقاوت منکه در راه ابلیس جان دادم و البته ابلیس مدد من خواهد کرد
و هرکز نخواهم کرد که مانند سکون و ابنار و سنجان اطاعت او کنم لیکن منظور من چیزی دیکر است سرداران
دیوان که همراه او آمده بودند کفتند ای مایل سپه سالار چه منظور داری کفت ما هفت هزار کس بکاری بر آمده
آییم باید که رفیق هم باشیم پس در صورتیکه من کشته شوم نمیخواهم که احدی زنده برکردد همه همراه من بخدمت ابلیس
رویم دیوان کفتند در نیصورت چرا رفاقت این سه هزار کس که کشته شدند بجا نیاوردی مایل کفت
منکه موجودم لیکن شما ترک رفاقت منظور دارید که میخواهید من کشته شوم و شما بکریزید دیوان کفتند
پس چه باید کرد و اکر یکجا برویم همه بناحق کشته می شویم و کشته شدن معلوم نمی شود و اکر جدا جدا میرویم آن
آدمی ما را میکشد مایل کفت شما هرکدام دعوی تهور و جلاوت دارید خود را بیازمائید بلکه کاری بر آید
ازین سخن مایل هفتاد نفر که سرکرده بودند همه نوبت بنوبت رفتند و همه بنوبت صاحبقران بدرک اسفل
پیوستند چه هرکدام رفتی و ضربی بجا آوردی صاحبقران بعد از ردیکحمله او را قلم کردی چون این هفتاد سردار
کشته شدند تابعان ایشان را از کمال قهر عالم در نظر تاریک شد و لی اختیار از غصه که داشتند یکبار دیکر بر
صاحبقران دویدند هزار کس دیکر از ان دیوان از حربه دار طلسم بر خاک هلاک افتادند بقیه ان دیوان
زبان بدشنام مایل بر کشادند و کفتند ای فلان فلان ... شده تو زنده مانی همه بر مایل حربه کردند
ان حرامزاده بسیار پردل و زبردست بود با حربه آهنین که لاقوت وقت رخصت او را داده بود در میان ایشان
افتاد و در اندک زمانی قریب صد دیو را بر خاک مذلت انداخت و جمعی را مجروح ساخت و دیوان از ترس
او متفرق شدند و دور استادند و اغاز دشنام[2] مایل نا نع کردند با هم بجنک در آمدند جمع دیکر کشته شدند
و اکنون قریب صد دیو باقیمانده اند که همه مخلصان مایل بودند پیش آمده کفتند ای سپه سالار اکنون
اکر منظور همین ست که ما همه کشته شویم و شما بمانید امر دیکر است و اکر جنک منظور است حالت منتظره چیست
مایل کفت اینک رفتم که جنک کنم اما ای دیوان اکر مرا هم کشته ببینید آن آدمی را نخواهید کذاشت که زنده
ماند این را کفته آواز هولناکی از جکر برکشید و حربه خود را بدست کرفته کفت ای آدمی خیره سر بلای

روزکار

[2] کردند بعد از بهم فرقه شده جمعی طرف مایل گرفته و اندا را از دشمنان

روزکار بوده که پنجهزار دیو را با تن تنها کشتی میدانم ابلیس مددکار تست و او میخواهد دوستان خود را بدست
دشمنان خود بکشتن دهد هزار لعنت بر من هم بدوستی او باتو جنگ میکنم هرچه اتفاق شود این را گفته متوجه صاحب
قران شد صاحبقران درینوقت بحکم لوح نعره رعد آسا از جگر بر کشید یکی نعره زد آن یل اندر مصاف که سیمرغ
لرزید در کوه قاف که چنان نعره پیچید در کوه و دشت که آواز دشمن از آسمان درگذشت که صاحبقران
گیتی ستان کشنده اشرار دیوان و او میان صد از نعره کشیدن با مایل مقابل شد فرمود بیا ای حرامزاده
دغا باز تا حال من ترا می جستم سخت مکری بکار من کردی که رخنه مرا از سرحد بردی باری سکون
توفیق یافت تو با من یاری کرد مایل گفت ای آدمی اگرچه میدانم تو بشکن طلسم کنعانی لیکن ابلیس را سجده نمیکنی
از آن سبب من دشمن توام اگر ابلیس را سجده کنی من اطاعت تو میکنم و ترا همراه گرفته با لاقوت میجنگم و ترا
میجنگم
بادشاه میکنم صاحبقران بخندید و گفت اگر این عقل با شما نیاید چگونه ابلیس را سجده کنید ای حرامزاده
ناپاک از توجه بشیی کنده می شود که اطاعت تو کلو سوز من باشد ای کافر نابکار با وجودیکه میدانی که فتح فتح من است
و تو هیچگونه از من جان بر نیستی باز چنین میگوئی لعنت خدا بر تو و بر ابلیس تو باد دیو گفت ای آدمی این را که
احتمال دارد که بسبب عداوت جبلی منصب طلسم کشائی ابلیس از تو سلب کنیم صاحبقران فرمود اکنون زبان
به بند و بازو بکشا القصه مایل آن حربه را بدور سر گردانید و صاحبقران را زیر بغل داده مرد با ابلیس گفته
آن حربه را فرود آورد صاحبقران بحکم لوح تغیر مکان آن را از خود رد کرد دیو که چشم بر کشاد دید که زمین در صدمه
حربه او گوی شد لیکن حریف را آسیبی نرسید گفت ای آدمی البته از این حربه ترسیدی که جا را تغیر دادی
جز زیر حربه نماندی صاحبقران فرمود ای حرامزاده مردود عاقل هیچ گاه چنین نکند و قصد کشتن حریف داشته
باشد بهر قسم که ممکن شود حربه حریف را رد کند این مقام مقتضی همین بود که من حربه را چنین رد کنم دیو بخندید
و گفت تقصیر من است که چشم بسته بر تو حمله کردم و اکنون بخلاف ضابطه بنی نوع خود چشم کشاده بر تو حمله میکنم
بگیر این را گفته بار دیگر آن دار شتاد آهنی را بدور سر گردانید صاحبقران با خود گفت اکنون که این حرامزاده چشم میدید
مناسب نیست که حربه او را به تغیر مکان از خود رد کنم اسمی که از لوح باد در مقدمه قتل دیو ارشاد شده بود بر هر دو
دست خود دمید و قصد بیرون کردن حربه از دست او نمود چرا که در لوح مرقوم چنین بود که چون دیو مایل با تو مقابله
کند و حربه اندازد بار اول چشم را بسته خواهد انداخت آن حربه را به تغیر مکان از خود رد کن مرتبه دیگر چشم را
کشاده حربه خواهد کرد آنوقت این اسم را خوانده بر کف دستهای خود دم کن و حمله او ببرد و دست گرفته
قوت کن به برکت اسم اعظم الهی آن حربه را از دست او بدر خواهی کرد و بهمین دستور ارشادات دیگر کرده بود
که مذکور شده و مذکور شود القصه صاحبقران وقت آمدن حربه دیو هر دو دست حق پرست را بالا کرده چون

نزدیک رسید جست کرده آن حربه را که گوپال گرز از هیبت آن الامان می‌گفت در هوا گرفت و در دست صاحبقران حکم موم بهم رسانید و انگشتان آن شهریار مانند فولاد شده در وی جا گرفت قوت کرد نعره
ای بر آورد از جگر برکشید بی اختیار حربه از دست آن حرامزاده جدا شد صاحبقران آنرا دور انداخت آه از جان
دیو بر آمد و بی اختیار دست انداخته گریبان آن شهریار گرفت صاحبقران نیز دست بالا کرد زاغ مهره
و شاه مهره که در بازو داشت بسیار آن شاخ دیو بدست صاحبقران آمد سر دو بتلاش زور مشغول شدند حکم لوح چنین
بود که تا قوت در بدن تو باشد با او تلاش کن چون آثار ماندگی در بدن خود مشاهده کنی شاخ سرخ که در
تارک او است گرفته او را بر زمین زن بعد از آن اگر خواسته باشی او را بموی سر او به بند و ابلاغ محبت
نموده بقتل آر و طریق قتل او را نیز نشان داده بود القصه صاحبقران بقوت صاحبقرانی یکشبانه روز تمام با او
تلاش کرد بعد از آن توانائی تلاش دیگر داشت لیکن اوقات خود را شریف دانسته شاخ سرخ
رنگ او را بدست آورد دیو گفت آه دریغ صد هزار دریغ که دشمن بر من ظفر یافت هزار لعنت بر ابلیس
که اصلا در این ماجرا کمک من نکرد و بلکه در خفیه مدد دشمن کرد ای آدمی تقصیر تو نیست تقصیر ابلیس حرامزاده است
که تغافل کرد القصه صاحبقران شاخ او را گرفته قوت کرد دیو مانند گاوی که قصابان در وقت ذبح او را بر
زمین زنند بیفتاد صاحبقران موی سر او را که سرخ رنگ بود بریده دست او را بربست و از سینه
او برخاست دیو را دیگر طاقت نماند که برخیزد لیکن آن سه صد دیو که چنین مشاهده کردند با حربهای تمام بر
صاحبقران تاختند صاحبقران را نیز تنگ دامن گرفت که از دایره بیرون نیاید شمشیر خون آشام از
نیام انتقام بر آورده در میان ایشان افتاد همچو شیری که در گله گوسفندان افتد یا آتشی که در نیستان
افتد داد مردی و مردانگی میداد و به هر جا که شمشیر او کار کرده یکی را دو کرده و دو را چار کرده مگر تیغ او
آیت سجده بود که بودش سر سرکشان در سجود در طرفة العین قریب هفتاد و هشتاد را بخاک
هلاک انداخت جنی نبود که حمله نمیکردند اما صاحبقران را ببرکت لوح بیضا و زاغ مهره آسیبی نمیرسید
و بغیر از کسل و ماندگی زحمت دیگر نبود لیکن مردانه میکوشید گاهی به نیزه گاهی با عمود و گاه به تیغ برای قتل
عدو دست او نه داشت دریغ بدست و بازش زدی صد هزار بوسه زمین شدی تصدق او دمبدم
سپهر برین القصه صاحبقران از ایشان میکشت و آن ملاعین همه در کوشش و کشته شدن سماجت
تمام داشتند ... شیطان و انتشار و سکون که از نسل شجاعت مالامال بودند جنگ صاحبقران دیدند
دیوان شیطان صفت را ملاحظه کرده بی اختیار شد و قصد کرد که خود را بجنگ صاحبقران رساند سکون دانا
او را منع کرد و گفت ای برادر صاحبقران اصلا محتاج بکمک ما نیست و او با تن تنها در حضور ما پنجهزار دیو را
بخاک

بخاک معرکه یکسان کرد و ما هر سه را بموجب حکم لوح زرین که گذاشت خدا داد بود و نتیجه حکمت بود و در صورت
رفتن تو برای صاحبقران فایده ندارد و احتمال دارد که تو ضرری رسد سیفان گفت ای دانای قوم از من نمی شود
که صاحبقران را باشد تنها درین جنگ ملاحظه کنم و آن بخزار دیو خود یکه تا شد لو بقتل رسیدند و اکنون دست
و پای صاحبقران ببرد آمده باشد چه دو روز است متصل شمشیر میزند منهم میروم شریک شوم و آن دیو حرام زاده که
خاصان مایل بودند با هم قسم خورده بودند که تا همه کشته نشوند جنگ را موقوف نکنند بلکه درین جنگ زخمی بان قدر
چشم مردمی رسانند و مایل همچنان دست و پا بسته در آن دایره افتاده بود مکرر دیوان قصد کردند که آن حرامزاده را
را نجات دهند ممکن نشد چه هر که نزدیک آن دایره میرفت بهمان حالت که دیوان دیگر را پیش آمده بود او را
پیش می آمد باین سبب دیوان تمام همت و یکجهتی مصروف قتل صاحبقران کرده بودند و می کوشیدند
و قریب سی و هشت دیو باقی بودند که در نوع خود از زبردستان روزگار بودند و همت صاحبقران نیز مصروف
همین بود که دیگر در دایره داخل نشود و آن ملاعین بیدین را بضرب شمشیر و قوت بازو از پا درآورد اما سیفان
دلاور با وجود منع بلیغ سکون داماد شمشیر کشیده از کوه فرود آمد و در میان دیوان افتاد سیفان شجاع
دلیر بود در اندک زمانی قریب ده دوازده نفر را از آن ملاعین نابکار بدار البوار فرستاد لیکن دیوان قریب
چهل کس بروی هجوم آوردند و باقی دور صاحبقران را در میان داشتند صاحبقران که بهر حمله ده و بیست
و بیست دیو را بجهنم میفرستاد لیکن سیفان جنی مدام دیوان درآمده و آخر بران بیچاره هجوم آورده پنهان از
چشم صاحبقران وقت شب او را گرفته بجانب از فرمه بدر رفتند و اینها دوازده نفر بودند باقی همه علف
شمشیر صاحبقرانی گشتند چون صاحبقران کسی را در معرکه نیافت خود را بدایره رسانید دید تا دو از پس
کسل اعضای صاحبقران راه یافته بود بیهوش شد مایل حرامزاده گفت ای آدمی دیدی که آخر ابلیس
کار خود کرد و ترا هم از پا در آورد بعد از آن قصد کرد که غلطان غلطان خود را بصاحبقران رساند و ایذا دهد یا لوح را
بگیرد ممکن نشد چه در دست و پای او کو با میخ آهنین زده بودند فرو ماند گفت ای آدمی بلای روزگاری که مرا
باینحال رساندی که بدتر از تو آدم ابلیس نفر باد من برس و مرا توانائی ده که این شکار مفت از دست من میرود
ازین قبیل مزخرفات بر زبان می آورد اما سکون داماد چون آنحالت مشاهده کرد دبار دآب گرم
دانست که مناسب وقت بود گرفته پایین آمد و داخل دایره شد نه مایل دانست بمدد من آمده اند
و ابلیس ایشان را فرستاده گفت ای بندگان خاص ابلیس زود بیایید و این آدمی را خفه کنید تا من بخورم
یا مرا خلاص کنید که برخاسته دندان خود را بخون این کشنده بخزار دیو رنگین کنم اما سکون داماد از اسبابی که همراه
داشت شمعی برآورد و روشن کرد مایل گفت آفرین بر شما میخواهید که روشنی او را بکشید بیقین هست

که شما فرستاده کان ابلیس اید والا دخول درین دایره شما را ممکن نبود چراکه همه دیوان را این دایره کشته است

ایشان گفتند باش ای حرامزاده ما بکار خود که میخوری ایشان رفته یک لکدی بر پیشانی او زدند سکون چند گفتی

بر سرش نواختند چه اینها می دانستند که او را حرکت ممکن نبود که بسته حکم لوح است بعد از ان روغن زیتون و

امثال ان بر بدن مبارک مالیدند و گلاب بر چهره نورانی ان شهریار پاشیدند صاحبقران بهوش آمد چون

ضربهای دیوان بر بدن مبارک بسیار رسیده بود شدت درد اعضا زیاده بود اگرچه بسبب لوح جراحتی در

بدن اقدس راه نیافته بود ولیکن از شدت درد شکوه بسیار داشت صاحبقران برخاسته نشست احوال

خود پیش سکون واپس از تفلکر در سر دوانده دو ماکشیدند صاحبقران قصد کنندن سلاح کرد از شدت درد او را

ممکن نشد بسیار بیدماغ و از رده شد سکون گفت ای برادر اگر از جانب لات قوت فوجی دیگر برسد کار بر ما دشوار

کرد و اگرچه این دایره حکم حصار متین دارد ولیکن بلکلی راه دخول مانع نیست و فیل اکنون با تثال خود هم جنگ نمیتوانم

کرد تا به دیوان چه رسد سکون گفت یا صاحبقران اینقدر میدانم که مال کار شهریار بخیر و خوبیست چراکه صاحب

لوح بیضائی و طلسم کشا کار چنین کسی ضایع نشود بلی بعذری که تکلیف در طالع مرقوم باشد بایستی شهریار برسد

اکنون هر چه از دوا مطلوب باشد بمن حکم شود حاضر کنم مرهمی یا چیز دیگر از ان تیار کنم صاحبقران فرمود اگر توانی حکیمی را

از لشکر من برداشته بیار سکون گفت مضایقه نداشت مرا قدرتست که هر کرا خواهم داخل طلسم کنم لیکن

اکنون که ضعیفی من بر لا قوت ظاهر شد جا بجا در تلاش من مردم را گماشته باشد اینکار نمیتوانم کرد مایل

حرامزاده برین سخنان خنده میکرد و می گفت ای آدمی این غضب ابلیس است که بر تو نازل شده و ترا زنده

نخواهد گذاشت مگر اینکه او را سجده کنی چراکه تو نهزار بنده او را در یک جنگ کشته و ابلیس را سجده کن و مرا بگذار

تا رفته حکیم را از لشکر تو برای تو بیاورم صاحبقران با و دشنام داد بر ابلیس لعنت کرد اینبار چند کفش باو زد

مایل لمحه خاموش بود و اخر بر در کمر زد گفت ای آدمی بر من ظاهر شد که تو بیشک طلسم کشائی و دین تو نیز حق است

مرا بگذار تا دین خود نما بعد از ان حکم کن تا حکیم برای تو بیاورم صد هزار لعنت بر ابلیس باد که رای او بر باطلست

اگر کرامتی میداشت بایستی درین مخمصه فکری باحوال من کند اکنون مرا بگذار که مسلمان می شوم صاحبقران

خورم شد و حکم بسکون کرد که او را بگذار که برادر تست هم در نوع و هم در ملت سکون گفت یا صاحبقران

چنین نباید کرد که من هرگز باور نکنم که مایل مسلمان شود چراکه محبت ابلیس در رگ و پوست او بمرتبه جا گرفته

که چیزی او را بیرون تواند کرد حرامزاده این سخنان بدغا میگوید این نطفه خالل را نیکو می شناسم چراکه من او

از مدتها کو یا بکجا می باشم که عبارت از چشمه سرحد بود این حرامزاده دران ایام هم کامی در اقوال و معاملات

راست گو نبود و پیوسته در دروغ میفاید و می گفت ای صاحبقران گیتی ستان وای زنده نبی نوع انسان

ازاکه

انرا که سخن چنین پریشان باشد ٭ بی شبهه که او نطفه شیطان باشد ٭ او را بقبول دین و اسلام چکار ٭ من
کافرم او اگر مسلمان باشد ٭ صاحبقران بخندید و فرمود اگرچه راست میگوئی و من از سخنان او بوی صدق نمی
شنوم لیکن شرع بظاهر است باید او را نجات داد سکون گفت ای شهریار بخدای لا شریک له قسم که او دغاباز است
و صاحبقران را فریب میدهد مائیل گفت شهریارا دشمن ازلی منست گفته او در حق من اعتبار نباید کرد القصه
سکون سماجت میکرد که او را نجات نباید داد و مائیل الحاح میکرد و صاحبقران گاهی خاموش بودی و گاهی حکم
نجات آن کننده درکات جهنم میفرمودی آخر الامر سکون گفت یا صاحبقران لوح را باید دید هرچه حکم کند صاحب
قران فرمود این مقدمه چه تعلق بلوح دارد سکون گفت دلمن گواهی میدهد که این مقدمه از لوح برآید صاحبقران
قبول کرد و لوح را از گردن بدست گرفته شروع بمطالعه کرد نوشته یافت که یا صاحبقران طلسم کشادای
زوج شمه ما. لقا چون مائیل را ببندی و از کار قتل دیوان بازپردازی ترا کسل عظیم عارض شود و زره بر بدن
تو بچسپد چنانکه برآوردن آن دشوار گردد آنوقت سکون حکم کن که آب چشمه سرد برای تو بیاورد و بعد از ان
قدری از گوشت آن زاغ مهره دار دران جوش داده بر فرق تو بریزد به کسلی که داری برطرف خواهد شد
و مزاج بحال اصلی خواهد آمد آنگاه بالای کوه برود و در موضعیکه تو زاغ را کشته مهره را برآورده درخت اناری بارور
خواهی یافت یک انار بدست خود از ان برچین و او را بکیفیت درنوش جان کن که قوت تفریح مزاج ترا بمرتبه حاصل
آید که دیگر انرا از شراب انگوری چه وانشه حاصل نشود و این افشره در طلسم بیضا بمنزله شراب رحیق مختوم است
که در طلسم سبع سیاع انرا خورده بودی نام این افشره انار نشاط افزا است افشره نشاط افزا نیز گویند و بر
طلسم ضیافت ترا بقدر مقدور سرانجام کرده ایم بعد از ان که دماغ عالی بهم رسد قدری از غذای خود
نیز بده بمائیل بسته جام بده انگاه بر وعرض اسلام کن اگر قبول کرد فبها المراد والا او را بقتل رسان و طریق قتل او
نیز از لوح معلوم خواهی کرد صاحبقران از مطالعه لوح خوشوقتیها کرد و شکر الهی بجا آورد و فاتحه طولانی با صلوات و اخلاص
بروح حکیم اسقلینوس الهی و صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر خواند بمائیل فرمود خاطر جمع دار که وقت نجات تو
نزدیک رسیده بسکون گفت ای برادر برو یک سبو آب چشمه سرد بیار که شفای ما چنین مقدر است سکون
بجلدی تمام رفته آب آورده قدری از گوشت زاغ دران انداخته جوش داده بر سر صاحبقران ریخت بدن
مبارک بحال آمد و رنجش برطرف شد صاحبقران مائیل را با ابنا رور وا بر دگذاشته بالای کوه رفت مهره را
بکف دست گرفته بموجب حکم در محل قتل زاغ رسید فی الواقع درخت اناری که در قامت مانند چناری بود بنظر
درآورد که قریب صد انار بقدر بندۀ خانه بزرگ دران آویخته بود صاحبقران تعجب کرد و یک انار بموجب حکم از ان
برچید سکون سه کاسه بزرگ با چند کلالی و پیالاها بموجب حکم حاضر کرده بود صاحبقران فرمود ای سکون تو این

اسباب نفیسه را که در کار بنی آدم باشد درین ملک دیوان از کجا بهم میرسانی سکون عرض کرد که این شهر با درینجا بهم
خیر بهم میرسد چرا که معاملات جنیان خداپرست و بعضی ابلیس پرست هم بوضع بنی آدم است و متشکل بشکل بنی آدم
می شوند اعالی بشکل اعالی و ادانی بشکل ادانی بنا برین اسباب نیز از هر قسم مهیا می باشد القصه صاحبقران گیتی ستان
آن افشره را در دایره آورده بود بسندی که سکون برای ان شهریار فرش کرده بود قرار گرفت و چند جام متواتر
ازان افشره نشاط افزا نوشجان کرد طرفه دماغی و عجب فرحی بآن عالیقدر رسید اینهمه تکلیفات که کشیده بود
فراموش کرد اثنار طبخ را نیز نیکو میدانست چند قسم مرغ حاضر آورده بطبخ حضور مشغول شد و صاحبقران را کباب
تیار کرده داد و صاحبقران بعد ازینکه خوب بحال آمد قوت شهواتی بر مزاج عالی استیلا یافت بی اختیار تصور محبوبه در خاطر
او خطور میکرد و دلش میخواست که بهر قسم دلبر که درین وقت بهم رسد بکار آید درین حالت و نشه آن شراب دمبدم
زیادتی میکرد ولیکن از همه بیشتر تصور ملکه صبح دلکشا حلقه یاد آوری بر دل میزد با خود گفت حقا که مازمینی مانند صبح دلکشا در
عالم نباشد وافسوس که در وقت ملاقات چنانکه باید با او اختلاط واقع نشد بسبب افسون محبت نوبهار بود
حالانکه انچه اکنون متصور میشود مرتبه حسن صبح دلکشا بدرجه زیاده بر حسن نوبهار بود و افسوس که من قدر او را
ندانستم ازین قبیل خیالات در تخیله صاحبقرانی دمبدم جا میگرفت و نشه این افشره زیادتی تمام داشت لیکن
کاهی فرصت هم میداد القصه صاحبقران بموجب ارشاد او چند جامی ازان شراب بسکون و اثنار عنایت
کرد بعد ازان رو بمائیل آورده فرمود ای دیوک بگو چه احوال داری مائیل گفت شما را نفرین میکنم اثنار گفت ای نفرین
بالعنت خدا بسوی تو که مستحق آنی بازمیگردد مائیل گفت اکنون که من قبول خداپرستی میکنم چگونه مستحق نفرین
باشم اثنار گفت ای حرامزاده نابکار بس در حق صاحبقران که چشم و چراغ اسلام است این سخن چرا میگوئی
مائیل گفت بجهت آنکه خود شراب و کباب با رفقا نوش جان میکنند و مرا که اکنون در دین مسلمانم درین عذاب
می پسندد که نمی توانم از جا جنبید صاحبقران فرمود راست میگوید قدری در حلق او نیز بریزند دیو گفت ای آدمی این
شیشه تمام اگر در حلق من ریخته شود هرگز ذائقه مرا خبر نشود وانچه تواضع بیفائده است که میکنی اگر مهربانی میکنی مرا رها
کن تا رفته برای خود شراب انگوری تحصیل کرده بیاورم و با شما شریک مجلس شوم این شربتی بیش نیست ظاهرا
کیفی نداشته باشد اثنار گفت این را که کیفیتی که این شربت دارد هرگز شراب دو آتشه هم نداشته باشد
مائیل گفت برین تقدیر هم چه قدر است شاید شما را که از خیسانیدنش نشه حاصل می شده باشد لیکن مثل من کسی را کی نشه
بخشد صاحبقران که این عمل و بموجب ارشاد او بود فرمود ای مائیل این شربت قدری بخور بعد ازین هر چه گوئی
چنان کنم مائیل قبول کرد اثنار بموجب حکم شیشه را که یکمن تبریزی شربت در ان خواهد بود برداشته بر سر
مائیل رفت و او دهنی مانند غار بر کشاد اثنار بموجب حکم ربع شیشه در دهان او ریخت ان شربت بسبب

کفر و نفاق

کفر و نفاق این حرامزاده و در ذوایقه او تلخ تر از صبر و تیره پاک بنمود و من را لسبت صاحبقران از وی پرسید که این شربت چه لذت داشت مایل آغاز مذمت کرده گفت تا حال و من تلخ است صاحبقران و سکون متعجب شدند سکون گفت ای حرامزاده این شربت خود بهر نیشخوش و فرحست که با لا ترا از آن لذتی نباشد تو چه گه میخوری که چنین میگوئی صاحبقران فرمود من هم حیرانم مایل گفت منکر است میگویم البته گفت یا صاحبقران این حرامزاده در دار خوار با لکار قدر این شربت چه داند باید شرب را کداخته در حلق او ریخت صاحبقران آهسته یاران گفت من بموجب حکم لوح این عمل کرده ام و الا منهم میدانستم که او را با این شربت چکار سکون گفت بلی شهریار حکمتی درین خواهد بود و الباقی گفت یک حکمت که ظاهر شد که شربت شیرین در حق او زهر شده که تا حال اظهار تلخی و من میکند اما چون ساعتی بگذشت شربت در معده آن حرامزاده اثر کرده سه مرتبه قصد کرد که برخیزد و ممکن نشد ناچار شد و گفت ای آدمی خیره سر و ای دشمن خاندان ابلیس ابلیس ترا سزا دهد تا کی بنده خاص او را در عذاب خواهی داشت مرا رها کن تا با تو بار دیگر جنگ کنم آه و دریغ صد هزار دریغ که دیوا ابلیس پرست در بلی انصاف شده یا مسلطی درین دانسته بعد از آن غائبانه خطاب با ابلیس کرده گفت   ای ابلیس خانه ات خراب شود این تماشا بین هنمائی که خدا پرستان را بچشم خود می بینم که در عشرت مشغول اند و من با این حالت گرفتارم گر تو مرد را چه بلاست با ابلیس انزاد من برس این کلمه را انکار می نمود و بلی تا بلی میکرد صاحبقران متحیر شد گفت ای سکون وای البناء این حرامزاده تا حال اظهار خدا پرستی میکرد و اکنون چه شد سکون گفت ای شهریار منکه عرض نکردم که من کافرم او اگر مسلمان باشد ظاهراً بود برای او این شربت برای همین تجویز کرده که هر چه در دل اوست ظاهر شود و ظاهرا این خاصیت این شربت باشد صاحبقران فرمود البته که چنین است بعد از آن رو بمایل آورده فرمود ای مایل خدا پرست می شوی ترا رها کنم مایل گفت ای ادمی ظالم سخن را فهمیده بگو دشمن من خدا پرست شود برای چه من ترک دین ابلیس کنم صاحبقران فرمود ای حرامزاده ملعون تو حالا نمی گفتی که مرا بگذار خدا پرستی اختیار میکنم مایل گفت من این کار هرگز نخورده ام گفته باشم مرا بگذار تا خاک در کاسه سرت کنم ای دشمن خاندان شیطانی چه کنم دست من نمی رسد و الا ترا پارچه پارچه کرده هر پارچه را بلذت علیحده بوضعی خدا بخورم از منکه ترک دین ابلیس پرستی هرگز صورت نبندد صاحبقران فرمود الله اکبر عجب حرامزاده شقاوت نژاد است سکون عرض نکرد که قبله جهانیان غلام سالق هم عبدالسنت لیکن شهریار بنابر ترحمی که عموم بنی آدم را نسبت است با انواع بیشتر میباشد سخن او قبول میکردند صاحبقران فرمود خدا ترا خیر دهد که او نرفت اما رهنمونی بمطالعه لوح کردی و الا مشکل می شد اگر این حرامزاده نجات می یافت بکم عداوت بمیان می بست چرا که ما یان حال کذا گرفتار بودیم الحمد منه علی ذالک فرمود ای حرامزاده ناپاک مسلمان که نمی شوی ترا بخواری تمام هلاک کنم مایل گفت ای خیره سر آدمی سر سیاه هر چه از دستت برآید

[illegible]

تغیر

تقصیر مکن و خاطر جمع دار که من هرگز ترک دین ابلیس نکنم لیکن اینقدر از تو التماس دارم که اگر مرا نجات دهی یک جنگ
دیگر با تو کنم و اگر تو صاحبقران خواهی البته کشته مرا قبول خواهی کرد و همینکه مرا رها کنی تا یک جنگ دیگر با تو کنم و این
آرزو با خود نبرم اگر من بر تو غالب شدم ترا بکشم و اگر تو بر من غلبه کردی مرا بکش صاحبقران فرمود ای حرام
زاده اگر من ترا نجات دهم و تو باز بری این زمان جنگم مائیل صد هزار دشنام با ابلیس داد که هرگز اینکار نکنم البته
خواهم جنگید سکون و البنار مبالغه میکردند که او را هرگز مهلت یک آن نباید داد آخر صاحبقران بار دیگر مطالعه
لوح پرداخت و آنچه مرقوم یافت در ضمن احوال آن مرد که مآل بیان میکرد القصه صاحبقران لوح را بوسیده
در بغل گذاشت و خود برخاسته آن حرامزاده را نجات داد مائیل گفت اکنون گرسنه ام چیزی بخورم
و با تو جنگ کنم این را گفته برفت سکون و البنار دست افسوس بهم سودند و گفتند آه و دریغا
صاحبقران سخت کاری کرد که دشمن بزرگ را از دست داد دید صاحبقران فرمود خاطر جمع است او جائی نمیرود
اشاره انار و معده اوست او را گرسنگی تا همین زمان میآورد القصه بعد از سه ساعت که صاحبقران
اندک چشمی گرم کرده برخاسته مشغول نماز بود که مائیل رسید سیخ آهنین که داشت قریب بیست فیل
و گرگ و امثال آن در آن بود آورده بر زمین گذاشت و بانگ بر صاحبقران زد که ای آدمی اگرچه از نخست
فره نداشت لیکن نفع بینی از آن و بدهم چه قوت من دو چندست فیل را که سابق بقوت تمام سر پنجه بر میداشتم
اکنون بدو انگشت بر میدارم تو واقف خود باش که بد بوده ام اکنون بدتر شده آمده ام این را گفته شروع
بخوردن کرد چنانکه تمام آن حیوانات را زهر مار کرد و بعد از آن بجانب سکون و البنار دید گفت ای حرام
نمکان نمک لا قوت پرستان حرام باد که او را گذاشته اطاعت این خداپرست آدمی کردید لیکن حیرت ابر دایره
رسید سر او بر دیوار این خورد ... باز پس رفت صاحبقران هم از نماز ظهر فارغ شده بود فرمود ای حرامزاده
بیا و بار سیوم خود را بیازما مائیل گفت ای دشمن ابلیس از این دایره بیرون برا که من داخل آن نتوانستم
شد صاحبقران فرمود ای دشمن خدای آنوقت باراده ایذای سکون و غیره میخواستی داخل شوی
لاجرم دایره سد راه تو شد اکنون بیا که هیچ سد راهی نیست مائیل گفت ای آدمی راستی اینکه من این مرتبه
در آن موضع با تو جنگ نمیکنم اگر جوهر مردی تمام و کمال داری بیرون آئی صاحبقران فرمود ای ملعون چنین باشد
القصه مسلح و کمل شده از دایره برآمد اول دیو شوری بسیار کرد ابلیس را و خود را ستائش نمود بعد از آن صاحب
قران خدا را بعظمت یاد کرده نعره از جگر کشید و قصه مختصر بار دیگر بجنگ مشغول شدند مائیل حرامزاده بی تامل و قیل
قریب ده بار حمله بر صاحبقران انداخت و آن عالیقدر فلک منزلت سر بار بتغیر مکان حربه او را رد کرد آخر الامر
صاحبقران تیغ خون آشام را حمله کرده بر کمر او نواخت که اگر کمر کوه میبود قلم میکرد ولیکن در بدن آن حرامزاده اثر نکرد و دیو.

بقایا عاجز شد

بقاتقا چند دید و گفت ای آدمی باری شمشیر خود را آزمودی اکنون دانستی که من مثل ملبیس چقدر منزلت دارم
که هزار و ششصد تن آفریده و هنوز اینقدر ضعیف او بر من حا لیست صاحبقران شمشیر در غلاف کرده فرمود ای حرامزاده حقیقت تو بر من
با طریقت قتلت معلوم ست لیکن میخواستم بیازمایم آزمودم یقین که علاجی با فرهنگ در دفع تو لیسند دیوک در غضب
شده بر کمر صاحبقران چسپید صاحبقران نیز دست دراز کرده گردن او را بتصرف در آورد و هر دو به تلاش
مشغول شدند سه روز و سه شب باهم تلاش کردند صاحبقران دانست که این حرامزاده بسیار پر زور ست
آخر الامر فرمود ای دیو اکنون ترا میکشم گفت آدمی چقدر ابله ست تا هرگز مرگ من مخلوق نشده صاحبقران فرمود ای
ملعون پوچ میفهمی ملبیس و دجال هر دو که تا قیامت بحکم الهی زنده ست او را نیز مرگ در پیش ست کل نفس ذائقة
الموت گواه این معنی ست و ترا که همین زبان بجهنم میفرستم راوی گوید که بر صاحبقران از لوح پیغام مرگ مائیل دوم
ارشاد شده یکی این شیوه دوم سر که حکم بود به هر جا که نیزه را بر بدن او بزنی کار میکند دوم شاخ احمر او را گرفته پیچ داده بقیاس
قوت کن که از سر او برکنده شود لیکن مستوفائی میخواهد هر قسم که خواهی اختیار کن لیکن قسم ثانی خالی از تماشا
نیست اگرچه خرچ زور کردن بسیار دخیل ست صاحبقران قسم ثانی را اختیار کرده شاخ او را بدست آورد
دیوک گفت آدمی این خوب نیست صاحبقران فرمود کیدی همین خوب ست مگر تا قیامت با تو جنگ کنم اکنون
وقت آن رسیده که ترا بکشم این را گفته پیچ داد دیو مانند کاه بیفتاد و صاحبقران قدم بر سینه او نهاده
خدا را بنزار و یکنام یاد کرده نعره الله اکبر از جگر بر کشیده قوت کرد چنانکه تمام قوت صاحبقران خرچ شد و شاخ او
نیز از سر کنده شد جوی خون مانند فواره از سر او جوشیدن گرفت چنانکه اگر صاحبقران بجلدی از سینه او
جدا نمی شد تمام رخت و سلاح او نجس میگشت لیکن چون دیو برخاست رو بگریز نهاد سگون گفت
ای شهریار اکنون بخاطر من رسید که شنیده بودم علامت فتح طلسم نیست که دیو را فواره خون از سر گوشت
وان دیو حکم مرده داشته باشد لیکن چندین را بکشد صاحبقران فرمود بلی لوح نیز مرا مطلع و مختار ... دیدن تماشا
گردانیده اکنون شما هر دو درین دایره باشید من میروم که تماشای مرگ این دیو کنم این را گفته بموجب
حکم لوح زاغ مهره را بر پای ... از نظر پنهان شد و بر اثر خون متعاقب دیو روان شد با غرمهره
چنان تند میرفت که بر باد سبقت می جست اما در محلی که لاقوت نابکار مائیل چهار شاخ را بجنگ صاحبقران
فرستاده و خود در انتظار فتح سپه سالار خود نشست فرقوت بدرگ که او را فرقوت پرفریب نیز لقب بود
عرض شد که بوزارت لاقوت قیام داشت و در شرارت عدیم المثال بود و در علم سحر نیز مهارتی داشت لاقوت
بعد فرستادن مائیل او گفت که ای وزیر از روی علم کهانت بمن بگو که درمیان سپه سالار من و آن آدمی طلسم
کشا چه خواهد گذشت و نسیم فتح بر پرچم علم که خواهد وزید فرقوت گفت ای بادشاه اینکه من از روی علم جواب

ترا بگوییم مخفی نخواهد ماند اما اگر بگویی از روی عقل بحث کنیم لاقوت گفت چرا نمی گویی گفت این آدمی اگر فی الحقیقت طلسم
کشاست مایل چه کیدی ست البته که مغلوب او شود و سابق نیز بر دو غالب شده که رخت و سلاح او را دزدیده
آورد و اگر قتل این آدمی او را ممکن می شد چرا تقصیر میکرد و او خود نیز با شیخی مقرر بود و علامت طلسم کشایی
او لوحیست که همراه اوست لاقوت گفت درینصورت فرستادن مایل باره دیگر بر سر او عبث محض بود چرا
گذاشتی که من او را بفرستم بلکه تو خود او را نزد بر سر آن آدمی فرستادی والا او دل رفتن نداشت همانا
مدارا دلی با او داشتی که او را نخواهی کشتن وادی فرقوت گفت ای لاقوت حیف که مثل از فرداشمندی
از تخت سلطنت برخیزد و در قید گرفتار شود مثل تو ابلهی بر جای او نشیند ای نادان چون موذی قصد ایذای
آنکس میکند ناچار است که تا ممکن دفع او نماید اگرچه نمیداند که کشته خواهد شد یا او را خواهد کشت بلکه هرچند داند
که حریف زبردست است باز هم از طرف خود کوتاهی نمیکند مقدمه او با طلسم کشا نیز چنین است که او بقصد ایذای
ما ابلیس پرستان داخل طلسم شده ما هم ناچاریم و را اینکه از خود بدفع او بکوشیم درین مقدمه هرچه باداباد
کاد باشد که ابلیس مدد ما نماید و او را دفع سازد و اگر ابلیس خواسته باشد لوح را هم از او تواند گرفت باین
امید مایل را هم فرستادیم که شاید این مرتبه بر او ظفر یابد دیگر پنجهزار دیو همراه او رفته بلکه اصل آدمی بحکم ابلیس بدست
یکی ازانها باشد لاقوت گفت ای فرقوت دل من از تصور آن آدمی بسیار طپیدن میگیرد بر تقدیر یکه این بار
هم فتح از جانب او باشد علاج چیست گفت من ازین تدبیر غافل نیستم و کاریکه از من سرانجام تواند گرفت
دران مشغولم لاقوت خرم شد و او را نوازش نمود و چنان بعشرت مشغول شد که از استخبار معرکه هم
غافل گردید روز سیوم بود که ان چند نفر دیو که سیفان جنی را بدست آورده جان خود را از معرکه بدر برده
بودند رسیدند و بملازمت فرقوت کرده احوال را نقل کردند که پنجهزار کس همه کشته شدند و موجبات قتل ایشان
را نیز تقریر نمودند که پاره بدار البقا رسیدند و پاره را آن آدمی زاد بدست خود کشت مایل را البته دیده آمده ایم
لیکن هنوز زنده بود معلوم نشد که بر وجه گذشت سیفان جنی را اسیر کرده آورده ایم که او نیز چندکس را
کشته بود فرقوت آن دیوان را برداشته نزد لاقوت آورد احوال را گفت لاقوت دست بزانو زد و
آغاز گریه کرد و دشنام بسیار با بلیس داد فرقوت گفت ای لاقوت برای مایل گریه میکنی یا برای خود گفت
برای هر دو فرقوت گفت اکنون گریه فایده ندارد والا دیوان ترا نامرد خواهند گفت و هنوز مایل زنده است باید
دید که سرانجام کار او چه شود لاقوت گفت اکنون در حق سیفان جنی چه باید کرد که رفیق عمده طلسم کشاست
نیزه دو سر بواسطه او بدست او آمده او حافظ آن نیزه بود فرقوت گفت هر قدر او را زودتر بکشی بهتر است
لاقوت سیفان را پیش طلبید و گفت ای سیفان چرا این نیزه را حواله ما نکردی مگر ترا از سلطنت ما نرسیده

بود سیفان



~~بود سیفان را بجنس ابلیس گفت ای سیفان چرا این نیزه را واله کردی که ترا از سلطنت باز بدارد~~
سیفان گفت ای حرامزاده عیب احمق بوده هرگاه من با اغفرجنی که شریک دین بود ندادم و بملازمت او هم کاهی
نیامدم تا با تو که حرام نمک و ابلیس پرستی چه رسد و من در دادن نیزه چه اختیار داشتم صندوقی را محافظت
می‌نمودم و مقدور نداشتم که قفل ان صندوق توانم کشود شخصی آن حق او بود چون رسید صندوق را بکشاد
مال خود را بگرفت لاقوت در غضب رفت و گفت ای سیفان اگرچه تو راست میگوئی لیکن اگر ابلیس را
سجده نکنی ترا بزاری تمام بکشم سیفان گفت من عوض سجده صد هزار لعنت بر ابلیس میکنم ای حرامزاده
آقا کش صد هزار بار جان من فدای دین خداپرستی باد لاقوت فرمود که امشب او را در چارسو بردار
کنند فردا من خود آمده او را تیرباران کنم تا عبرت دیگران شود و دیگری از نوکران من میل خداپرستی
نکنند ان بیچاره را برده بدار آویختند روز دیگر جار زدند که امروز سیفان جنی را بعلت خداپرستی بقتل میرسانند
هرکه میل تماشا داشته باشد خوش باشد ابلیس پرستان همه برای تماشا جمع شدند و اکثری از جنیان
خداپرست نیز بودند که از ترس لاقوت خود را پنهان میداشتند انها نیز با دیده گریان و سینه بریان
حاضر شده بودند و نجات سیفان را از حق تعالی مسئلت مینمودند چنانچه ان متشکل بشکل بنی ادم بودند
ابلیس پرستان تیرها و چرکمان بدست انتظار لاقوت و فرتوت داشتند بعد از ساعتی
لاقوت و فرتوت با ابلیس پرستان دیگر مانند هرقوت و کاسوت و جمال و کمال جنی وغیره رسیده
بر بلندی استاده شدند و اکثری از ینها نیز متشکل بشکل انسان قوی هیکل شده بودند لا یخفی که بعد از
مسخ شدن بحسب ماهیت بهیئتی بودند و ایشانرا تبدیل اشکال ممکن بود انها بحال خود بودند بحسب اصطلاح اینها را
دیو گویند لیکن لاقوت از انجمله بود او خود را باعتبار زبردستی دیو لقب داده بود القصه سیفان را در
مناجات و ابلیس پرستان را در تردد است قتل او گذاشته بار دیگر بداستان مایل شناخ در
زندگی بر باد داده رجوع کنم که ان حرامزاده چون شناخ بر باد داده و رو بگریز نهاده و با نیرطلسم حالت اوتغیر
بود که نه خود را میشناخت و نه دوست را از دشمن فرق میکرد متوجه جانب شهر شد و صاحبقران گیتی ستان
نیز زاغ مهره را بحکم لوح بر پای جسته بسته از عقب او روان شد مایل در کمال جلدی و چالاکی می آمد
تا بدر شهر برسید قضا را داروغه شهر که الماق نام داشت بر در دروازه نشسته بود و جمعی از شیاطین
و دیوان در خدمت او استاده بودند ناگاه نظر ملکی بر مایل افتاد گفت ای اوراق اینک مایل رسید
اوراق خرم شد و پیش دوید که او را دریابد همینکه از دور نظرش بر او افتاد گفت ای سپه سالار خوش
آمدی بادشاه برای تو بسیار بیدماغ بود مایل بغل برگشاد اوراق دانست که از راه مهربانی می خواهد بمن

معانقه کند پیش رفت و سر خود را پیش او رسانید مائیل گردن او را گرفته پیچ داده سرش برکند چرخ خود را
نیز آورده بود از زمین برداشته بر دوش نهاد دیوان گریختند و هر که بدم راه او آمد بقتل رسید طرفه
هنگامه در شهر برپا شد مائیل داخل شهر شد مردم بر هم افتادند و مائیل هر که را می یافت می کشت و حرکات غریب
و عنوان مضحک در آن حالت از وی سر میزد و صاحبقران بر انار طلسم حیرت میکرد و گاهی شگفته می شد و مائیل
گاهی رقص میکرد و گاهی سرود میخواند بعضی را بچرخ میکشت و گاهی چرخ را بر زمین گذاشته بمشت و لگد دیوان
و جنیان را بقتل میرسانید زلزله عظیم در شهر از و پدید آمد مردم دوان دوان پیش لاقوت آمدند در کمال
سراسیمگی و اضطراب بودند لاقوت پرسید که شما را چه می شود گفتند شهریارا سپه سالار شما مائیل آمده
قریب هزار نفر را کشته باشد این غلغله آمدن اوست لاقوت گفت بچه سبب او مردم را میکشد فرقوت
گفت ظاهراً از غصه اینکه چرا کسی را بمدد من نفرستادی لاقوت گفت حق بجانب اوست فرقوت چرا
این مصلحت بما ندادی فرقوت گفت فراموش کردم لیکن این را بدانکه طلسم البته شکسته خواهد شد و شهر
اکنون باقی نماند لاقوت گفت گیدی برعکس میگوئی مائیل من زنده برگشته و تو چنین میگوئی فرقوت گفت
چنین خواهد بود اگر حکم شود من بخانه رفته کتاب کهانت را دیده احوال را دریافته عرض کنم لاقوت گفت
منکه مکرر گفتم چرا نمیکنی فرقوت روانه شد لاقوت گفت مگر همین وقت بود فرقوت گفت ساعت
میگذرد این را گفته بخانه خود رفت و لاقوت را از خوشوقتی سپه سالار حکم تیر باران سفیان فراموش شد
سرداران را باستقبال مائیل فرستاد و صاحبقران غایب از چشم مردم بهمه جا می آمد سمقول نام سردار
پیش مائیل آمد سلام بادشاه باو رسانید گفت مشتاق تو ایستاده مائیل که بحال خود گرفتار بود و خون
از سر او مانند سیل روان او را نیز باشاره پیش طلبید چون نزدیک آمد کمر او را گرفته از زمین کنده
چنان بر زمین زد که کمر او شکست بعد از آن لگدها بر او میزد و رقص میکرد و بزبان خود باصول مضحک نغمه میخواند
این خبر بپادشاه رسید حیران شد خود مرکب طلب کرده پیش آمد و گفت ای مائیل ابلیس خبط
تو باد ترا چه بلا زده که این عمل در پیش گرفته می بایست گفته فرستی تا کسی را بمدد تو روانه کنم ای فیل
کونی فوج خود را چرا میکشی مائیل گوش بسخنان لاقوت نکرده بدستور قتل برکشاد بادشاه لاقوت که حیران
شد که این گیدی مرا میخواهد در بغل گیرد لیکن لاعلاج دیوانه‌ای پیش رفت و گفت ای مائیل بلا برجانت خورد
دیوانه شده که با بادشاه این سلوک میکنی تو پیش بیا تا پادشاه بر تو مهربانی کند مائیل جواب او را نگفت
و او را نیز از کمر گرفته بر زمین زد که خورد و درهم شکست لاقوت دانست که این بلائی دیگر است گفت بزنید
این حرامزاده ناپاک را شاید اطاعت طلسم کنار کرده از طرف او با ما می جنگد مردم از ملاحظه بادشاه با وجهی

نمیکشند

نمی‌گفت تا اکنون که لاقوت چنین گفت فرصت یافته این تیرها که در بحر کمان برای سیفان خداپرست
پیوسته بودند بر او رها کردند بسبب شکستن نخاع زمین تنی او بر طرف شده بود بدن او را غربال ساختند
و او که مرده بود و بغداد جان بمالک جهنم داد لیکن در آن گیرودار چنیان خداپرست فرصت یافته سیفان
را رها کردند و او نیز رو بگریز نهاد تا خود را بدایره رسانیده احوال را پیش رفقا نقل کرد سکون و اینها او را
دریافتند سکون گفت ای برادر دیدی که گفته من پیش آمد صاحبقران ما را بموجب حکم لوح بالای کوه گذاشته
بود تو عدول حکم کردی لاجرم باین مصیبت گرفتار شدی سیفان گفت ای برادر هرچه کردم از طرف دوستی
صاحبقران کردم اینها گفتند بهمین سبب حق تعالی ترا نجات داد سیفان احوال صاحبقران پرسید گفتند عقب
مایل برای تماشا رفته گفت مبادا چشم زخمی بان شهریار رسد گفتند خاطر جمع است بموجب حکم لوح شریف
برده زاغ مهره بر پا بسته اما صاحبقران گیتی‌ستان چون مایل را کشته دید کلمه الحمدلله بر زبان جاری ساخت
با خود گفت عجب حرامزاده بود که یار کنی از ارکان طلسم بود شکسته شد ما احوال او را تا باینجا نمیدانستم بعد
از آن که لاقوت مایل را کشته یافت بسیار بیدماغ شد و گفت هر گونه شکست بما میرسد گویا طلسم
بوده اما هم باری آن خداپرست را هم تیرباران کنند او را نیافتند گفتند او پیدا نیست لاقوت بیدماغ شد
گفت این کار که باشد گفتند کار هیچکس نیست کار خود سیفان باشد در این حیص و بیص خود را بهر قسم دانست
خلاص کرده بدر رفت لاقوت از غصه جمعی از نگهبانان را [illegible] گشت مراجعت نمود فرتوت
در راه با او برخورد گفت ای ناپاک در چنین وقتی مرا گذاشته رفته بودی که مایل حرامزاده خداپرست شده
آمده بود و جمعی از لشکر من با بعضی سرداران کشت و قصد کشتن من هم داشت باری من حکم بر تیراندازان کردم
او را غربال ساختند و الا در کشتن من هیچ نگذاشته بود اگرچه سیفان را ندانستم که برباد خواری [illegible]
فرتوت [illegible] گفت [illegible] چه شد لیکن بکشتن او طرفه داغی بر دل طلکتلم گذاشتیم چرا که اینهم
اگر رفیق او میشد کار بر ما دشوار میگشت فرتوت بخندید و گفت ای ملک بدانکه من از زبان استاد
خود بخاطر داشتم که می‌گفت روزی خواهد آمد که یکی از دیوان عمده این طلسم را شاخ شکسته شود و سیل
خون نیز از آن روان باشد هر که از ابلیس پرستان با خداپرستان باو مقابل شود از دست او
کشته گردد و او نیز در فلان ساعت هلاک شود و کشنده او در حقیقت طلکتلم باشد و طلسم نیز
بعد از آن عنقریب شکسته شود من این سخنان را از خود نوشته گرفته بودم بخاطرم رسید که رفته آنرا ملاحظه
کنم که این همان وقت است دیدم که بما نوشته است و همان دیو اکنون بیقین دانستم که طلسم البته شکسته
میشود مگر اینکه ابلیس بفریاد ما رسد و آن نوشته را بدست لاقوت داد او هم دید غمگین و اندوهناک شد

اما صاحبقران گیتی ستان بعد از دیدن مرگ مایل در لوح نظر کرد و ازو اجازت خواست که خود را بر لشکر لاقوت
زند و مارا از روزگار ایشان برآرد مرقوم یافت که اکنون مراجعت کن و باز بر سر کوه زاغان رو و تا ده روز
این اسم را در وقت معین میخوانده باش اگرچه بعضی از مکروهات بتو رو نماید لیکن در ضمن آن فتح و نصرت
نیز نصیب تو شود و آخر مآل کار تو بخیر است صاحبقران ناچار شده برگشت و با رفقا ملاقات فرمود سکون و سیفان
دابنار قدمبوس بجا آوردند صاحبقران قصه گذشته برای یاران تقریر نمود و از سیفان پرسید که چگونه
خلاص شدی گفت شهریارا طبیبان چنین مرا نجات داد و او خداپرست است بمن گفت در خدمت طلسم
کشا عرض بندگی از جانب من بگو و عرض کن که شهریارا اکنون فکر نجات از قم باید کرد چون پادشاه خداپرستان
از فکر نجات یابد هر قدر چنیان خداپرست که درین شهراند و از ترس لاقوت بتقیه بسر می برند همه در خدمت
حاضر می شوند صاحبقران فرمود طبیبان خود چرا نیامد گفت او هم انتظار همین امر میکشد سکون عرض کرد که نزدیک
اهل شهر منصب طلسم کشائی وقتی مقرر شود که مالک از قرین ملک عسکر خلاص شود صاحبقران فرمود عجب که درین
باب لوح بما ارشادی نکرد سکون گفت شاید وقت آن نرسیده القصه صاحبقران رفقا را در دایره گذاشته
خود بموجب حکم لوح بالای کوه دو وقت تشریف برده زیر انار ذکر و نخواندن اسم مسطور اشتغال می نمود
ازینجانب لاقوت علامات متواتر شکست طلسم دیده در اضطراب افتاد بفرتوت گفت ای وزیر
بخت ما مایل بسیار قوی بود او خود بآن خرابی کشته شد اکنون تدبیر چیست فرتوت گفت آقای خود را
قید کردی مدتی مدید بامر سلطنت قیام نمودی اکنون مرگ را آماده باش و بقول خداپرستان بجهنم واصل شو
لاقوت ازین کلمات بسوخت و گفت ای حرامزاده نابکار چه سخن است که میگوئی مگر تو هم خداپرست شده گفت مرا با
خداپرستی چکار اگر من خداپرست می بودم پیش تو چه میکردم تا حال پیش طلسم‌کشا رفته بودم لیکن کلمه راستی
بود که من گفتم لاقوت گفت مگر بغیر کشته شدن تدبیری نیست فرتوت گفت یک تدبیر دیگر است و آن اینست
که دست بسته پیش طلسم‌کشا باید رفت و اطاعت او باید کرد و لعنت بابلیس خواهد فرمود قبول باید
کرد و خدای او را سجده باید کرد البته که نجات حاصل است لاقوت گفت همه کار میتوان کرد بجز اینکه ترک ابلیس
از من نمی آید اگرچه جان در بندگی بر باد رود فرتوت گفت ایملک آفرین بر تو اکنون که تو بر دین ابلیس چنین
قایمی او هم مدد تو خواهد کرد و من از مدتی بعملی از اعمال سحر مشغولم فردا تمام می شود اثر آن عمل اینست که با یکی از اولاد ابلیس
ملاقات خواهد شد از هر جهت تحقیق میکنم لاقوت خرم شده و او را نوازش نمود و آخر چون عمل فرتوت
باخر رسید وسواس نامی از پسران ابلیس ملاقات کرد و آن شب فرتوت لاقوت را در خانه خود مهمان
کرده بود و تمام خانه را چراغان ساخته بود و تکلف بسیار در فرش وغیره بکار برده بود و بوهای ناخوش جابجا

بایمره

چیده بود وجنیبه های ناپاک صورت بخوان نیز حاضر ساخته بود لاقوت گفت ای فرتوت این اسباب چرا اینقدر
ناخوش هست گفت اولاد ابلیس بدستور جد خود باین اشیا خوشی دارند چنانکه بوی خوش بشان مفل و امثال
آنست القصه بعد از مرور نصف شب فرتوت برخاسته ان عمل سحر را باتمام رسانید لاقوت واو در آنوقت
حاضر بودند دیگری نبود ناگاه شخصی بالباس زرد و دستار کرد و چشم کبود عقدی از کفشهای کهنه در گردن
انداخته از گوشه پیدا شد و در دست او دست خری بود تا رسید یک یک بر پشت هر دو نواخت و صورتی
درمیان ایشان گذاشت فرتوت او را سجده کرد ملاقوت گفت اینصورت ابلیس است تو هم سجده کن او هم
سجده کرد بعد از ان بر کرسی که بالای نجاست انرا فرش کرده بودند قرار گرفت گفت ای فرتوت باری عمل
استاد بکار تو آمد که انرا درست بجا آوردی و ما را در مجلس خود طلبیدی فرتوت باره عجز کرد بعد از ان ابلیس
بچه گفت استاد مگر این جنی بسیار معتقد ما بود ابلیس او را نوازد و در جهنم جای او در پهلوی خود سازد بعد از ان
کفش را بر داشته چند کفشی بنام او زد لاقوت از معتقد مات ناواقف بود حیران شد لیکن خاموش
نشسته بود وسواس پرسید ای فرتوت این ولدالزنا کیست گفت ای مرشد عالم نجاست این
پادشاه است که بجهت شما پدر خود را کشته و پادشاه خدا پرستان را قید کرده خود پادشاه شده است
گفت بلی معلوم شد که طلاکشتم داخل طلسم شد سپه سالار ما را با پنجهزار دیو کشت در کوه زاغان مقام دارد
علاج او باید کرد گفت علاج او از ما نیاید چراکه کلام بزرگ همراه اوست و ما را اصلاً بر و دستی نیست
لیکن یک کسی را نشان میدهیم او را با خود همرقسم باشد رفیق سازید که شاید از و کاری خواهد آمد
چراکه او در وقت بنای طلسم حاضر بود و در کوه سینک در فلان غار مقام اوست نام او جنگل جادو است
بجبس نفس هشتصد سال عمر یافته نزد او بروید و دعای من با و رسانید احوال خود بتش او بگوئید او هم انسان
است لیکن در مکر و حیله ثانی شیطان مگر انسان در انسان بیشتر کار میکند از و استعانت جوئید
هرچه او بگوید بعمل آرید شاید کاری صورت گیرد و دست از ابلیس پرستی نخواهید برداشت هرچند جای
شما در خطر باشد که بعد از مردن شما در رکابت ابلیس نصیب شود این را گفته دستی بر دل سرد و مالید
تا لعنت ایشان زیاده شود بعد از ان قصد رفتن کرد لاقوت گفت من یک خبری از شما می پرسم اگر جواب
ان بگوئید کمال مهربانی باشد وسواس گفت بگو چه می پرسی گفت شما و پدر شما ابلیس با وجود انکه مسجود
جمعی هستید و ما شما را بخدائی می پرستیم سبب چیست که با نواع نجاسات اینقدر حظ دارید و از بویهای خوش
متنفر میشوید شما و زیور شما همه نجاست است ابلیس بچه بخندید و گفت بدانکه درین مقدمه خدا پرستان
چنین میگویند که خدای ما ابلیس را لعنت کرد و روز اول برای سجده آدم علیه السلام طوق لعنت در گردن

افکند و میگویند لعنت عبارت از دوری ست از خدا و جمیع اشیای لطیف نزدیک خداست و از خدا
دوران را صندان نصیبست با این سبب میل ابلیس و اولاد و اتباع او و تابعان خاص او بجانب نجاسات
می باشد اینجو قول خداپرستان و دشمنان ابلیس است اما ابلیس میگوید که چنین نیست بلکه در اصل اینها
بوهای خوش و اشیای نفیس اند یعنی آن اشیا که نزد عوام مردود است مانند نجاست و استخوان گندیده
و کفش کهنه و امثال آن نزد ابلیس و تبعه او محبوبست و در اصل او خوبست لیکن ابلیس در نظر دشمنان
خود و بعضی از دوستان عوام آنرا خوار نموده و ذلیل گردانیده با این سبب اینها نفور می باشند و دوستان
خاص او و ساحران که بوسته ازین اشیا حظ تمام دارند و اگر بگوئی ترا خاص کرده ام تا قدر آن بدانی لاقوت
گفت ممنون می شوم ابلیس بچه افسونی بر دمید و دستی بر سر و روی او مالید که با آن سبب در آن وقت
نجاسات نزدیک او عطریات نمود القصه اینچند سطر زاید که مرقوم شد وجهی ست برای آنکه بت پرستان
و کافران مشرک در وقت عبادت اصنام نقل میسوزند و شراب بر اصنام می ریزند و ساحران
تا بارتکاب نجاسات اقدام نمایند عمل ایشان تمام نشود اکنون بر سر قصه حال رویم که چون و جاسوس این
حقیقت را بشنید لاقوت هر دو با جنمعتم وقت شب بجانب کوه سیه سنگ روان شدند | بیان آوردن و زنده نمودن فرتوت را جاسوس لاقوت وزیر
وقت صبح رسیدند داخل غار شده می آمدند تا بشکافی از کوه رسیدند موافق نشان و جاسوس سنگی
بزرگ بر سر آن شکاف یافتند و آن را حاکم کرد تا آن سنگ را برداشتند نقبی باریک دیدند مشعل
بشکل انسان شده با مشعلها داخل آن نقب شدند و در منتهای نقب حرامزاده را دیدند که خوابیده
غنچه شده چنانکه سر او میان هر دو پای او بود و اصلاً حرکت نداشت نه در دل طپش نه در نبض
جنبش محسوس می شد لاقوت گفت ای فرتوت اینکه مرده بیش نیست فرتوت گفت ببین
بنی آدم چقدر صاحب کمال می باشند اینمرد خود را با این صورت زنده نگهداشته لاقوت گفت ابلیس
پرستان اینقوم البته که بهتر از قوم ما اند فرتوت گفت خداپرستان نیز چنین میدانند القصه پاره روغنها
بگفته و جاسوس این هر دو همراه آورده بودند آنرا بموجب وصیت او بر دماغ او مالیدن گرفتند چون سه
ساعت کامل مالیدند آنحرامزاده سر برداشت چشم باز کرد اینها روغن ببدن او مالیدند بحال آمد
و النست ضرورتی بیش آمده اشاره کرد که آن شیشه را بیارند در همان مکان بود آوردند آن چیزی سفید رنگ برد
شیه از آن شیشه برآورده زهرمار کرد بحال آمد درست نشست گفت معلوم شد طلسم کشا پیدا شد داخل
طلسم گردید وقت فتح طلسم قریب رسید و از میان شما یکی پادشاه منقلب است و یکی وزیر این هر دو
قدمبوس کردند و تصدیق شد که گفت ندای مرشد کافران و ابلیس پرستان چنین ست که بزبان
نامبارک

نامبارک تو جاری شد گفت اکنون شما آمده اید که من مدد شما کنم باری احوال را از ابتدا پیش من نقل کنید گفتند
احوال هر چه بود شما بیان کرد دیو گفت اینقدر بعلم سحر پیشتر میدانستم شما مفصل بیان کنید فرتوت از ابتدای تولد
لاقوت و کشتن او پدر خود را بعلت محبت ابلیس و قبض کردن بادشاه خود از فرشاه زاد و طلسم خندق خود
بادشاه شدن و تلی خدا پرستان را پیدا کردن و کشتن بعد از آن آمدن صاحبقران و کارهای او و کشته شدن
مائیل بان وضع غریب و حاضر شدن وسواس و رهنمونی او بجانب این ثانی خناس همه را شرح داد چنگم
افسونگر گفت از وسواس کاری نیامد گفتند او گفت بسبب لوح که با اوست شیاطین نزدیک او
نتوانند رفت پیش شما فرستاد که او انسان است حیله او البته کارگر خواهد شد چنگم افسونگر گفت ای لاقوت
وای فرتوت اگر چه مثل مشهور است که جا تنگ عقاب بر پرد از آشیانه لاغری چه خبر و با وجود علم اینکه البته او طلسم خواهد
شکست و جمیع ابلیس پرستان و ساحران را خواهد کشت کمر همت بعد و شما استوار بستم بگمان اینکه شاید
صاحب لوح زوج شمسه نباشد و بسبب تحصیل علمی لوح را خوانده قدم در طریق فتح طلسم گذاشته باشد و بتقدیر یکه
چنین نباشد او زوج شمسه و طلسم کشا باشد باز هم آنچه از دست ما برآید کوتاهی نکنم که تا من باستعمال حبس
نفس عمر خود را هشتصد سال برای همین رسانیده بودم که امروز بکار ابلیس پرستان آیم و بار دیگر چه ها
دیگر نیز میدانم که بکسی نمیگویم شاید هر وقت بگویم اکنون همراه شما می آیم این را گفته چند کتاب سحری که داشت
برداشته همراه ایشان روان شد لاقوت او را بر تختی سوار کرده بر دوش دیوان داده همراه او بجانب
شهر روان شد انجام افزا و داخل شهر شد دیوان و جنیان را دید گفت بعد از این جمیع جنیان متشکل
بشکل کافران بت پرست شوند و آنها را که مقدور نیست بدل بشکل نباشد و دیو صرف اصطلاحی باشند
بیرون شهر فرود آیند و جنیان زبردست بشکل پهلوانان انسان شوند و اهل حرفه بوضع اهل حرفه و همچنین
دستور شحنه وغیره تعیین نمایند لاقوت همه چیز قبول کرد و داخل دیوان عام شدند چنگم برای خود کرسی
بلندتر از تخت لاقوت تیار کرده بران قرار گرفت مرشد مرحله دل خطاب خود مقرر کرد باین احکام شهر
رونق تمام پذیرفت لاقوت چنی بسیار محظوظ شد و لذت زندگی دریافت ارباب رقص و طوائف حاضر
شدند جام شراب بگردش آمد لاقوت در عالم مستی تصور امداد صاحبقران و شکست طلسم کرده آه
سرد از جگر برکشید و زار زار بگریست و گفت ای مرشد مرحله دل اکنون سلطنت توجه شما دیگر وزیر مرتبه
رونق گرفته که هرگز سابق نداشت لیکن حیف منزل تزلزل است بلکه عظیم طلسم کشا تزلزل در ارکان دلم انداخته
همین بخاطرم میرسد حیف چون سلطنت باین خوبی رسید برهم خورد چنگم گفت مضایقه نیست چراغ وقت
خاموشی زیاده تر روشن می شود ولیکن فکری میکنم این را گفته کتب سحر بر کشاد و بمطالعه استقبال

احوال صاحبقران و طلسم مشغول شد تا دو روز میدید آنچه توانست معلوم کرده بیرون آمد لاقوت با دیوان کردن
داحکام فرمودن بدستور پیادم آموخته بود لیکن بیشتر ظلمی آموخت القصه لاقوت و فرتوت از و پرسیدند
که باری چه دیدی و چه معلوم کردی گفت بدانید که این جوان آدمی که قدم درین طلسم گذاشته است صاحب
قران روزگار گشته صاحبقران افسون شعار دشمن بزرگ کافران و ابلیس پرستان نابکارست
کشتن او بهر قسم باشد نزد ابلیس رتبه عظیم دارد گفتند اینها را که شنیدیم اکنون این را بفرمایید که علاج او
از ما کی می آید گفت میروم تا خبر احوال او بیاورم افسونی برخود دمیده بصورت مرغی شده پرواز کرد بعد کوه از نظر
آمد گفت ای لاقوت ظاهر او بارشاد لوح طلسم بعمل مشغول است و از زبان او معلوم شد که سه روز
خوانده و هفت روز دیگر خواهد خواند درین هفت روز اگر کاری شده شد والا لوح او را بکاری خواهد دستان
من هر چند خواستم دستی برو یابم میسر نشد لوح پیش او بود اکنون فکری باید کرد که لوح از و بگیریم دیگر
کشتن او آسانست لاقوت پای انحراف در راه پرسید گفت اینکار هم از تو تواند آمد و ما همه تابع حکم
تو ایم فرتوت گفت اینکار در کمال آسانی است چرا که ما آتشی ایم و او خاکی یکی از ما غایب شده پیش
او برود و از و لوح را بدزدد یا بشکل موش و مار دامثال آن شود لوح در کمال آسانی از و تواند بدست
آمد جنگم افسونگر بخندید و گفت ای فرتوت هرگاه اینقدر دانشی چرا تا حال اینفکر نکردی گفت راستی
اینکه تا حال عقل باکور بود و اینهمه متوجه نیست که بخاطر ما رسید جادو گفت ای ناپاک حالا هم عقل تو کور
و از سرکار واقف نیستی که چنین میگویی نمیدانی که جنیان پیش صاحب لوح تبدیل اشکال نتوانند
کرد و غائب نتوانند شد و بر تقدیر یکه تبدیل شکل کنند داراده اذیت او نداشته باشند مضایقه
نباشد و همینکه قصد اذیت نمایند هیئت ایشان بما ندم اصلی شود و در دست او بقتل رسند والا فی الواقع
چقدر کار بود چون من در وقت بنای طلسم حاضر بودم اسرار لوح بر من معلوم است فرتوت پرسید
که ایم شده مرحلا اول حقیقت شما چیست باید پیش ما از راه شفقت بیان کنید جنگم گفت ای کافران
نابکار و ای طالعان ابلیس غدار بالفعل دماغی ندارم که در اختلاط بر روی شما بکشایم و مجلس
صحبت و ارتباط برای شما بیارایم از پیش من دور شوید والا هریک از شما را زیر پا پوست میکنم
لاقوت بجانب فرتوت دید و گفت ای قرمساق اینچه صحبت است این هندو بعد ازین شفقت
اینهمه تیشه خونی چرا میکند لعنت بر ابلیس باد که در بندگی خود ما را العجب ذلتی زندگی می بخشد و هر دم
طرفه خفتی نصیب ما میکند فرتوت نیز خاموش ماند و حیرت زبان او را در یافته بود اما بعد از ساعتی
جنگم بایشان گفت ای لاقوت و ای فرتوت چه بخود فرو رفته اید این غضب ما بسبب پیدا کردن شما .

نازل شد

نازل شد برخیزید و فکر ترطیب و داغ ما کنید چون ما تر و داغ شویم بعد از آن احوال خود را بشما بیان فرمائیم فرتوت
گفت لاقوت: بنده قربان شما شراب و واتشه و مثلث از هر قسم مع یاقوتیها و معاجین موجود ست
بهر قسم که ترطیب و داغ بان منظور باشد بعمل آرید چنانکم گفت ~~ما بعد~~ تا از زیر زمین برآمده ایم اول ترطیب و داغ
با این چیزها نمی شود بلکه اینها آخر بکار آید و اول چیزی بگوئید باید فرتوت گفت پس زود تر ارشاد شود تا
موافق آن بعمل آریم چنانکم گفت اول این افسون را شما هر دو باد بگیرید بعد از آن بالای کوه غراب که پشت لاقوتیه
واقع ست بروید سنگ سیاهی زیر درخت مغیلان بر سر چشمه شوری واقع ست بر سر آن سنگ
بنشینید و این افسون با این صد و بخوانید چون تمام شود خوک سیاه دشتی که بقدر اسپ کلانی باشد و یک
دندان او خواهد بود پیدا خواهد شد نه باید کمند ها در دست شما باشد چون نزدیک بیاید بکمند او را اسیر کنید
و اگر او بار اول گرفتار نشود و جست کرده برود باز بخوانید تا بیاید بکمند شما اسیر شود و او را زنده بدست آورده
پیش من آرید تا او را بنام ابلیس ذبح کرده شرابی ترتیب دهم و بان ترطیب و داغ نمایم بعد از آن از
احوال سابق خود شما را خبر دهم و اگر بار دوم هم از کمند شما بجهد بار سیوم بخوانید باز می آید و گرفتار کمند
شما می شود بیارند و بر نا ریت خود مغرور نخواهید شد که آن خوک نیز از جنس شما است و خبر بدین وسیله
گرفتار نشود و اگر زخمی از دندان او بشما رسد مضایقه نخواهید کرد که من بهماندم بر هیمی سحر شما را چاق میکنم اگر بار
سیوم بکمند شما گرفتار نشود شما تا ایم هلاک ست لیکن خاطر جمع دارید که من در کتب سحر دیده ام که آن خوک
بدام شما گرفتار شود و شما مقتضی المرام ازین کار مراجعت کنید و چون دماغ من چنانکه باید بحال آید از من
کارها نمایشی گردد که بدون آن متصور نباشد فرتوت و لاقوت چون این سخنان از آن ملعونه آسنه
ملکوت ذی ناسوت شنیدند مرغ هوش از آشیان دماغ ایشان ببال فنا پرواز کرد لاقوت گفت ای
فرتوت مرگ تو مبارک باد کاری بما رجوع شده که نقد زندگی در امضای آن مستعد تاراج ست اینان
عجب دماغی دارند که بی چنین شرابی چاق نمی شود فرتوت بموقف عرض آمده گفت ای عمده ساحران خاکی
نهاد و ای نظر کرده ابلیس بنده نیز او چه لازم که این کار متعلق بنفس پادشاه و مثل من دولتخواه کرده امیدواریم
که بچند سرهنگ چست و چالاک از نوکران خاصه شاهی تعلق پذیرد که بآسانی حاصل شود چنانکم نخندید
و چون زبان آن بدبخت بدذات در همه اوقات جز بدشنام نمیگردید گفت ای قرمساق نادان و ای رانده
درگاه خود خورده دان در چیزی که انیکس واقف نباشد چه لازم که تکرار کند گویا بکس زن خود می
خندد ای هر افراده بدانکه این امر تعلق بصاحب کار و عمده روزگار دارد و از غرایب آن تمنیت پذیرد بالفعل
در لاقوت و تو هر دو شرط یافته می شود که صاحب کار و هم عمده روزگارید برای کار شما باید من ابتدا کنم و لعنت

چه مخص

برخود داوارم ودرهمگی زیاده برشما که خواهد بود که سلطنت با شما است لاقوت وفرتوت بگوشه نشسته درین امر
باهم مشورت کردند لاقوت گفت ای فرتوت صد هزار لعنت بر ابلیس و اولاد او باد که با عجب حرامزاده
ما را دو چار کرده که اول ما را در دهان نهنگ میفرستد یا خوک صحرائی که یک گز دندان های او باشند چگونه توان آمد
و او چگونه اسیر شود و معهذا قرمساق میگوید که از زخم خوردن مضایقه نخواهید کرد و میگوید که اگر بار سیوم خوک آسیر نشود
بیم هلاکت منست که هرگز این کار نکنم و او را اعانتی که از دست نظر بود نیز گذشتم اگر بگوید باز او را از جا بکنار آورده ایم تا بر
رسانیم فرتوت گفت راست میگوئی عجب امر دشواری ما را مامور ساخته است که بیم هلاکت با تن من پیش
او میروم بلکه فکری توانم کرد باز پیش جنگم آمده هر چند سعی کرد که انکار بدیگری تعلق گیرد ممکن نشد آنوقت فرتوت
گفت ای شاه جادوان اینهم ممکن نیست که لاقوت شاه خود را درمعرض تلف اندازد جنگم گفت قسم بابلیس
که از هلاک شدن شما خاطر من جمعست که من از کتب سحر خاطر جمع کرده شما را باین امر مامور ساختم و زخم شما را علاج
بیش نیست فرتوت گفت لاقوت هرگز قبول نمی کند گفت سر خود به سنگ میزند پشیمان خواهد شد و کار
او بدتر می شود فرتوت گفت بدتر چه معنی گفت باین معنی که آسودگی داشتم شما مرا از محل آسایش بیرون
آوردید اکنون که هوای عالم کون فساد در سرم افتاد باز که در آنمقام خواهم رفت و شما هم که اول بار سر از اطاعت
من باز زدید و ما را دشمن خود کردید ناچار سحرهای قوی و مار از روزگار شما برآورم بلکه اعانت طلسم کشا نمایم
و چون شما را استیصال سازیم به بینیم اگر زور من بر طلسم کشا میرسد او را زیر و زبر کرده خود پادشاه شوم
اگر نه اطاعت نمایم تا گاه باو یافته عند الفرصت بدغا کام خود ازو بگیرم اما بالفعل شما را که بدار العدم میرسانم
هر دو کس پیش نیستید وای فرتوت برخیز بکاری که فرموده ام برو یا دیگر پیش من میا و اگر باز آمدی
ترا میکشم فرتوت بترسید و خائب و خاسر از آنجا بازگشت احوال پیش لاقوت گفته گفت ای ملک
اکنون بغیر امتثال حکم او چاره نیست برخیز توکل بر ابلیس کرده برویم که غیر این نمیشود هر چند لاقوت سخنان پست و بلند
گفت فرتوت او را مانع آمد که پیش رفت نیست القصه روان شدند تا بالای آن کوه برآمدند و بر سر
آن سنگ و چشمه نشسته آغاز خواندن افسون نمودند چون بعدد معین رسانیدند خوک پیدا شد ایشان
بکمند مستعد شدند گردن خوک بکمند آمد لیکن دندانی بر ران فرتوت زده بدر رفت و در و بشدت تمام در آن زخم
بود چنانکه مار دو بیم لصدای گریه و ناله ان افسون میخواندند باز خوک پیدا شد و اینمرتبه بر سرین لاقوت زده بدر رفت
هر دو بعجب حالتی و طرفه آوازی سراپا ناله بار سیوم خواندن افسون پیش گرفتند و از بیم جان و زخالب
ایشان بود بار سیوم که کمند گردنش بند شده سخت گشت خوک بگریخت سر کمند بدست هر دو بود خوک [کمند در]
نیرو خود ایشان را می کشید تا در خارها و بادیه ها سر و دست اینها در هم شکست و از رخت بر ایشان جز نشانی

نماز هرجا

نماند همه جا عریان و سرگردان و مانند گوی غلطان سر و پهلو بزمین کشان پس پس نمایان ذلیل و خوار در نظر همگنان از اهل شهر و بیابان می آمدند خوک داخل شهر شد اینها نیز بصورت گدائی در شهر در آمدند بعضی که از احوال ایشان اطلاع داشتند بچوب و چماق پس پس آمدند ملازمان ایشان از عقب رسیده فریاد میکردند که مکنید و دست نگهدارید که شاه و وزیر است با وجود این منع هم انچه در قسمت بود با ایشان میرسید آخر بعضی پیر دویده خبر بجنگم دادند که ان بیچاره ها باینصورت می آیند اکنون بفریاد ایشان برس و اگر نه هلاک شوند جنگم از دار العشرت خود برآمد و سحری خواند که خوک رام شد بعد ازین ایشان را نواخت و گفت اگرچه رنج کشیدید لیکن ما را از خود راضی ساختید اکنون انچه در باره شما از دست ما برآید از خود بتقصیر راضی نباشم القصه خوک را ذبح کرده از گوشت و خون ان با اجزای دیگر در شراب انداخته در سه روز تیار شد و چند جام از ان زهر مار کرده مانش چنانچه میخواست چاق شد انگاه بر کرسی افاده نشسته از ابتدای احوال خود آغاز کرد اما خامه بلاغت رقم انیکافران وزم را در گفت و شنود این احوال گذاشته بداستان ظفر بیان صاحبقران گیتی ستان بنده برگزیده خداوند واجب التعظیم شاهزاده معز الدین ابو تمیم - الملقب بصاحبقران اکبر می پردازد که بیان احوال صاحبقران اعظم در پیش داد راویان این روایت سراپا غرابت چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران مائل رایحنم فرستاد بعد از ان در دایره محفوظه با رفقه مثل انبار و سیفان و سکون بصحبت نشست و چون دید که کسی دیگر بمحاربه او نمی آید شوق استماع کتاب تاریخ الاعظم از خاطر او نشو و نما کرد بمطالعه لوح پرداخته درینباب از وا اجازت خواست و حاصل شد بعد از ان از یاران نیز اجازت طلب نموده ایشانرا وصیت فرمود که از ان دایره بیجبر بیرون نیایند انگاه بگوشه تشریف برده اسم ذات مستجمع صفات کمال قادر ذو الجلال بعددی که ارشاد شده بود تلاوت نمود دمی نبی که یکی از روسای قوم خود بود بصورت جمیل جلواسبی که مشکفام بود و زین مرصع بجواهر پیش بها داشت در دست گرفته حاضر شده تا رسید بر صاحبقران باین لفظ سلام کرد که السلام علیک ای فاتح طلسم بیضا و ای بادشاه فرخنده لقای شهریار نامور و ای صاحبقران اکبر و ای زوج شمسه و صبح روشن گهر صاحبقران که نام صبح شنید تصور او بخاطر رسانیده آه سرد از جگر بر درد در عشق او برکشید و گفت ای برادر چه نام داری که نام کسی بر زبان تو رفت که تصور او مرا بیقرار میدارد و نمیدانم که ملاقات او کی فایز خواهم شد او هم گفت نامم او هم بر نیزاد است و عنقریب بوصل او نیز فایز خواهی شد خاطر مبارک از نیم جمع دار اکنون بفرما غلام را بچه مطلب طلب داشته گفت مرا وقت داخل شدن در طلسم از لوح بیضا اجازت شده بود که هرگاه خواهی و از هر مقام که خواسته باشی بحیل املی بر رود کتاب تاریخ الاعظم را

کاهم مطالب نیست اکنون که من مایل را کشته ام دیگری درین ایام بمقابله من نمی آید و اشتیاق شنیدن
ان کتاب بر ضمیر من استیلا یافته که مامور شده بودم بجا آوردم معلوم شد ملاقات تو نتیجه ان عمل بود بعضی
و هم گفت ان مرکب حاضر ست بدولت پای در رکاب نهم و برجلو تم و در طرفه العین بهر مقامی که خواسته باشی
میرسی چون برو سوار شوی از کتاب حمد خدا به سبحان الذی سخر لنا هذا بخوان و بگوای سریع برساد مارا بفلان
مقام برسان و عنان را باو سپار ببین چگونه میرسی صاحبقران فرمود اینها همه مسلم لیکن من در کار دیگرم که تعلیقه
ما حکم شد که در طلسم بیضا برو و برای تحصیل روغن سبز که در چراغدان سلیمانی روغن تمام شده و حصول روغن
سبز جز برفتن طلسم بیضا صورت نه بندد و فی الواقع کتاب بار دیگر آغاز ناخوانی کرده بود اکنون که میروم محض برای
شنیدن کتاب میروم و خوانده شدن کتاب بحصول روغن صورت نمی بندد و روغن که بدست نیامده نمی
دانم هم که کجاست در لوح هم از آن مقوله خبری منظور نشد اجازت همینقدر مرقوم بود که اگر خواهی برو و کتاب را بشنو
عمل که بتو تعلیم کرده ایم بجا آر حالا ندانم حکیم او هم تبسم نموده بعرض رسانید که شهریار مکان روغن را من میدانم
که کجاست اگر حکم شود میروم و قدری از آن بیاورم صاحبقران فرمود بنشین کیفیت بنشین داروغه طلسم که
آخر مراحل شما را با او ملاقات خواهد شد از شاگردان حکیم سقلینوس الهی حکیم عبقرطوس نام دارد
و شهریار بمهر خود دو کاهه نوشته بمن عطا کند و روغن را از و طلب فرماید قدری که ضرور باشد میدهد صاحب
قران فرمود ای ادهم تو عجب مردی واقف احوال طلسم بوده اول از احوال خود بگو که نسب بکه میرسانی
و درین طلسم چه خدمت داری و این اسب که با تست چگونه اسپی ست او هم بعرض رسانید که شهریار
غلام از اولاد ایفون جنی ست و جد غلام شاطر صنی بن اصف بود وقتی که حکیم سقلینوس الهی برای صاحب
قران اعظم این طلسم ساخت خدمت شاطر باشیگری این طلسم بجد و هم غلام که شاطران جنی
نام داشت تفویض نمود صاحبقران اکبر پرسید که شطران جنی چگونه مسخر حکیم سقلینوس شد حال انکه
حکیم آدمی نژاد بود او هم عرض کرد که ای شهریار چه میفرمائی ذات مقدس آن حکیم خدا رس بمرتبه عالی بود
که ساکنان صوامع افلاک بحکم الهی مسخر او بودند تا بجنیان چه رسد وقتیکه صاحبقران اعظم قاف را مسخر کرد
و ملکه قاف صاحبقران را فرزند گفته اسپی که برنده قاف لقب داشت و از نژاد مرکب سلیمانی بود
باین عالیجناب بخشید شطران نیز با او در خدمت صاحبقران رفت در ایام جهانگیری همراه او بود و چون بنای طلسم
سبع سیاره و طلسم بیضا مقرر شد شطران را با این اسب و مادیانی که رخشنده نام داشت با اسباب
دیگر در طلسم گذاشتند شطران نیز با آن جفت اسپان بحکم حکیم داخل طلسم شد و در اکثری علوم شاگرد
حکیم بود اکنون این اسب که بری پیکر لقب دارد از نژاد برنده قاف است و غلام نبیره شطران فرزند ایفون است x

باین سبب

باین سبب از احوال طلسم اطلاع دارد صاحبقران چون حقیقت شنید اعتقاد او در خدمت حکیم سقلینوس
زیاده شد باز پرسید که ای بابا در اینجا ملکه صبح روشن گهر را دیده گفت ای شهریار عالیقدر سلطنت این
طلسم بنام زوج طلسم کشا مقرر است و زوجه طلسم کشا این ملکه ماه لقاست ما همه تابع او ئیم ما ی دیگر در این
اسب بحکم بانی طلسم برای سواری ملکه طلسم مقرر است و غیر از دیگر از ما ی دیگر اختیار این اسب ندارد
که سواری خاصه طلسم کشاست که تابع آن اسم ذاتست که بصاحبقران اموخته القصه چون شهریار
نامور صاحبقران اکبر این احوال را از و شنید فرمود که من از تو می پرسم که تو صبح روشن گهر را دیده تو در
جواب میگوئی ما ی یکبار این اسب برای سواری او مقرر است سوال از اسمان جواب از ریسمان چه معنی
دارد و او هم که فهمیده ترین نوع خود بود گفت ای شهریار عالیمقدار نشنیده بزرگان گفته اند سے خوشتر ان
باشد که سر دیگران :: گفته آید در حدیث دیگران نه وقتیکه بنده این اسب را برای سواری او می برم البته
چشم من بجمال او روشن می شود چه از امثال ما یان انملکه خوبان رو نمی گیرد و این مرکب را هر در باغچه جای
دیگر هم نمی برد بطریق همین ساعتی برو سوار شده در باغ خرم میگردد و اکثر ما هها میگذرد که نمی طلبد چه اسبان
دیگر دارد و باس ادب طلسم کشا مرعی داشته لقدر حکم هم سوار نمی شود صاحبقران پرسید هرگاه دیده
قدری از حسن او پیش من بیان کن گفت ای شهریار ما را زبان ستایش حسن او کجاست او
درین طلسم حکم افتاب دارد کسی افتاب را چه ستایش کند صاحبقران هر ساعت بانزاحکام ۳۸
طلسم در عشق صبح روشن گهر فریفته تر می گشت و از برای وصال او بیدرگاه ذو الجلال هردم مسئلت
می نمود القصه چون صاحبقران این جمیع احوال از او هم دریافت نمود کاغذی از ادهم با دوات و قلم
طلب داشت ادهم حاضر کرد صاحبقران حکیم عنبر طوس را که داروغه طلسم بیضا بود و بسیار به بزرگی یاد فرمود
احوال خود را از ابتدای داخل در طلسم شدن تا با ینمقام همه را مندرج ساخت بعد از ان انچه از لوح
بیضا در مقدمه بر آمدن از طلسم برای استماع کتاب ارشاد شده بود نیز مرقوم نموده طلب روغن سبز
برای روشن شدن چراغدان سلیمانی فرمود مهر خود بران کاغذ زده بخدمت حکیم ارسال داشت ادهم
مرکب را حواله صاحبقران نموده خود بکار مرجوعه روانه شد صاحبقران بران اسب پری پیکر سوار شده بطریق
سیر دران صحرا میگردید بدایره محفوظه رسیده یاران را از احوال خود خبردار گردانید فرمود اکنون منتظرم که ادهم
روغن را بیاورد انگاه بسبیل اعلی بروم ای برادر سکون درین سرزمین شکاری هم هست بعد مدتی در طلسم سوار
اسپ شده ایم هوس شکار داریم اگر بطرزی باشد ما را نشان ده سکون بعرض رسانید که ای شهریار
ملک مقدار شکار این سرزمین بیشتر بیکطرف واقع شده که طرف جنوب باشد و پیشتر انکه دیوی ابلیس برست

بسیار زبردست که سر مدایره اطاعت لاقوت هم در نیاورده تنها بصحرا میباشد واکثر اوقات مست
ولایعقل زندگی میکند لاقوت در تعرض احوال او صرفه ندیده دست از او برداشته بمردم خود گفت من با ابلیس
برسنی از و قائلم اگر اطاعت من نکرد چه مضایقه نام او خرلوس عمود سر کرده پشتبانی ست بالضرور سی
و پنجگز قامت اوست شکار هر سه طرف اینجانب رانده بسرزمین خود برده ست و چار دور این را از
خارهای بزرگ بسته تمام صحرا را مربع که بقدر چهار فرسخ ست بشکار احاطه کرده ست و خود در میان بالای
کوهی می باشد روزی که از جای دیگر شکار نمی آرد از ان شکارها میخورد صاحبقران فرمود برخیز مکان
او را بمن نشان بده کس خواهران و بوکرده پوست از کاسه سرش بیرون میکنم سکون و یکدم نزد
و همراه انجناب روان شد می آمدند تا بدان خارها برسیدند سکون بحکم صاحبقران اکبر خارها را انقدر دور کرد
که راه یک سوار پیدا شد صاحبقران گیتی ستان که گل سرسبد گلستان فضل و کمال و شوکت و جلال
بود بدولت داخل ان خاربست گردید فی الواقع شکاری که محاسب وهم از تعداد ان عاجز آید از هر گونه
در انمقام دلکشا ملاحظه فرمود بذوق تمام بصید کردن آهو و گوزن و نیلو امثال ان مشغول گشت سکون همه جا
در رکاب بود بعضی را اسیر کرده باز آزاد شان کرد و یک آهو را کشته بپختن کباب باشتغال نمود قضارا
دیو هم ان وقت از خواب بیدار شد و شراب خورده دماغی رسانید بعادت قدیم میخواست بجای دیگر
برای شکار برآید دماغش وفا نکرد با خود گفت امروز از شکار انداخته خود بخورم بصحرا درآمد و همه جا
می آمد تا بان مقام رسید که صاحبقران بپختن کباب مشغول بود نظرش بر صاحبقران افتاد و خروش و دود از دماغ
او متصاعد شد فریاد زد که باش ای آدمی تو کیستی که در خاربست من داخل شده شکارم را کباب
کرده میخوری همانا ابلیس ترا برای من فرستاده که بشکار نغز پاکیزه والا . . دیوان را قدرت نیست
که داخل شکارگاه من شوند لاقوت که بادشاه طلسم ست از من حساب می برد اکنون که آمده برخیز پیش
من بیا تا ترا درین نشه شراب بخورم و لذت برم که میدانم فرستاده ابلیسی گوشت تو طرفه لذتی داشته
باشد صاحبقران اکبر بسکون گفت ای برادر این دیوان را بیشتر مسخر یافته ام این را گفته بتهیه محاربه برخاست
مرکب پری پیکر دور استاده چرا میکرد چون این احوال مشاهده نمود پیش صاحبقران آمد و اشاره کرد که
بر من سوار شو صاحبقران خرم شد که بخلاف اسپان دیگر این اسپ از دیوان نمی ترسد بلکه اشاره
سواری میکند اظهار میکرد که مرکب خاطرخواه یافته ام لیکن برای رعایت او خواست پیاده جنگ کند و چون اشاره
مرکب مکرر شد فرمود ای سمند ظفر نشان مقدمه جنگ دیو است می ترسم آسیبی بتو رسد
مرکب شیهه کشید و سر جنبانید و پیش آمد که البته باید سوار شد درین اثنا دیو برابر او رسید شیشه روغن را

آورد

آورد دعای حکیم ظفر طوس بصاحبقران رسانید و این احوال را مشاهده فرمود عرض کرد که ای شهریار این
اسب مانند اسپان دیگر نیست جهان پهلوان بخاطر جمع سوار شود که او نیز منظوری داشته باشد بعد از ان دست
بیال مرکب کشیده بزبان جنی دو کلمه با او سخن گفت او نیز چند سخن گفت بعد از ان گفت بصاحبقران اسب
عرض میکند من نیز در جنگ این ابلیس پرست توقع ثواب دارم صاحبقران فرمود که ای آدم مگر تو با این اسب
سخن میگوئی و جواب بر طبق المعی یافتی آدم گفت آری فرمود زبان جنیان را که منهم میدانم من چرا نمی فهمم گفت شهریار
این زبان علحده است و مشترکست درمیان زبان فرس و جنی بصاحبقران نیز تعلیم میکنم تا بکار آید صاحبقران
فرمود درینصورت احسانی بر ما خواهی کرد که از جمله امور عجایبست اما دیو خربوس کره پیشانی چون دید که دو جنی
نیز با این آدمی فریفتند بانگ برایشان زد که ای نابکاران وای راندهای درگاه شیطان شما را چه میرسد که
با شکار من با این گرمی اختلاط می کنید اگر او را برای خوردن من آورده اید خوب کرده اید من بر شما مهربان
می شوم درینصورت باعث توقف چیست من و من کشاده برین سنگ می نشینم شما از هر دو جانب او را
گرفته در دهان من بیندازید آدم گفت ای حرامزاده نابکار از خدا دور وای بدبخت بدکردار مغرور چنین نیست
که فهمیده بلکه این آدمی فلک مقدار غضب پرور دگار قهار است که بر ابلیس پرستان طلسم نازل شده
الحرامزاده این جوان شیر توان کشنده ... مائیل الی ایمان ست و این ان ولاورست که فتح این طلسم
بنام نامی او مقرر و مقدر گشته لاقوت و فرقوت را از ترس او شبها خواب نمی برد این ملک الموت
جان تست اجل ترا بسته بپیش او آورده ست ترا نجاطر اینکه لقمه منست حال آنکه صد هزار مثل تو طعمه شمشیر
اوست راوی گوید که چون این سخنان بگوش خربوس رسید سر حسابی شد و نگاهی بجانب صاحبقران
کرد و چون قامت ان قیامت جان کفار و نظر او حقیر نمود لقاه قاه خندید و گفت ای جنیان مایل چهار شاخ
عجب بوزی بود که بدست چنین کسی کشته شده البته که تقصیری در جناب ابلیس ازو واقع شده باشد
که بدست چنین کسی او را کشتن داد و من که میدانم تو دروغ میگوئی و بر تقدیر صدق قول تو انچه من گفتم چنین خواهد
بود اکنون ببین که بخت خاص ابلیس با او چه میکند خوب واقع شده که بدام من آمد شیر او را از سر لاقوت
مندفع سازم و فرقوت را حلقه غلامی خود در گوش اندازم این را گفته بدر رفت و حربه که داشت برداشته
متوجه صاحبقران شد و او هم دسکون را تهدید نمود که چون از کار این آدمی باز پردازم شما را اسیر سازم و بعد از آن
الیم بکشم صاحبقران نیز بر مرکب سوار شده مقابله او کرد دیو حربه انداخت مرکب چنان جستن کرد که از
میان هر دو دست بر آمد چندان بلند شد که برابر پیشانی او رسید انگاه برگشته یک ضربت لگد چنان بر
پیشانی او نواخت که یکچشم او از حدقه بیرون افتاد دیو وای مردم گفته بنشست صاحبقران بخندید و گفت

ای ادهم سبحان الله مالک الملک لله الحمد که عجب مرکب شجاعی بما کرامت فرموده نذر کردم که صد هزار اسب کرانما

در مقابل این عطیه نفاز یان رسانم و هزار شتر را قربان کنم اما صاحبقران در آن دیو بیتاب بود حمله نکرد و کرانی

هم نکفت میم با ادهم فرمود که اینمرکب را اکنون منع کن که دیگر چنین حرکتی نکند و مهم او را بمن واگذارد بعد از ضربه کردن

او تا کمر دیو بجهد دیگر کاری نداشته باشد ادهم مرکب را فهمانید اما خر بوس کرد پیشانی چون حال پیشانی

خود بان منوال دید اندک بحال آمده پیچ و تاب خورده مانند مار سر کوفته دو مرتبه دیگر بر صاحبقران اکبر حمله آورد

و آن شهریار رد فرمود مرتبه سوم که مرکب جست و تا کمر دیو رسید شمشیر کشیده چنان در کمرش زد

که چون خیار تر دو نیم ساخت نظم شمشیر که او را ان شهنشاه فرود ٭ ز رنگ از دل هر وحشی و طائر برد دود

بر آمد و شیر ببر اژدها نهاکرد ٭ کان زشت از وجود آن سپیچ پاک نمود ٭ سکون واد هم دست صاحبقران

بوسیدند صاحبقران فرمود که ان خار پشت را از هر جانبی دور کرده جانوران را اطلاق نمایند بعد از ان

بدایره رسیده دو باره از یاران مرخص شده بر مرکب سوار شده و گفت ای پری پیکر ای یار وفادار

وایم مرکب شجاعت شعار مراد ربای جبل علی برسان مرکب چون باد صرصر روان شد ادهم با شیشه

روغن در جلو بود می آمدند تا بگوشه از جبل اعلی رسیدند بعضی از عیاران صاحبقرانی دران کوشه انتظار

داشتند که چنین حکم بود رفته ابوالحسن را خبر کرد و سلطان ابوالحسن جوهر با مرکب همایون و رسید

امرای اسلام همه در جلو بودند داخل لشکر ظفر پیکر شده خبر بجمیع لشکر ها رسید که صاحبقران اکبر برای شنیدن

کتاب از طلسم بیرون آمد صاحبقران به تیاری جشن فرمان داد و احوال خود را بابت طلسم در پیش

یاران مشهور و جابیان فرمود روز دیگر وقت شام در مجلس جشن تشریف برد جمشید و غیره سلاطین کفار

حاضر شدند جمشید گفت ای شاهزاده معزالدین ازین طلسم زود مراجعت کردی معلوم شد کاری

ناساخته برگشتی صاحبقران گفت آری ای ملحد بیدین بعضی کارها ساخته ام و بعضی دیگر باز رفته خواهم ساخت

خاموش باش والا از مجلس بیرون میکنم صار منکوس او را منع کرد و او بخوردن شراب مشغول

شد اما سلاطین دیگر همه تهنیت دادند و در تعظیم و توقیر ان شهریار افزودند بعد تماشای رقص و شنیدن

نغمات دلکش بروغن مذکور چراغدان سلیمانی پر نور ساختند چون نوبت کتاب خوانی از حکیم

ابوالمحاسن بود کتاب را پیش کشیده برکشود و احوال صاحبقران اعظم را بر آورده آغاز خواندن نمود

تمام مجلس مانند گل سراپا گوش گشته متوجه استماع گردیدند داستان روانه شدن صاحب

قران از باغ شاه نجم با ملکه روشن جبین بر برادران بجانب کوه قاف و واقعاتی که در راه بان عالی

جناب رو داد اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران اعظم شاهزاده

معظم

رسیدن افراسیاب نزد مستعلز
محمد دیو دیگر
صاحبقران

معظم خورشید تاج‌بخش بادشاه‌ابو الحارث تاجدار را از ان باغ که دران با روشن جبین پری
و زرین تاج پری ملاقات کرده اکنون انشاء الله ناکام یافته مرخص نمود و خود بسعادت ابدی و دولت
سرمدی با خسرو شیردل و شاهزاده بشیر بن حارث و بلند فطرت و والافطرت بر تختهای روان سوار شده
پریزادان تخت ایشانرا برداشتند و بجانب کوه قاف روان گشتند اکنون سوانحی که در اثنای راه
بایشان روداد و بعضی ازان رقمزده کلک بیان میگردد و راوی روشن بیان که درینجا وسخن بزبان
ید بیضا مینماید نقاب از رخسار نازنین شاهدان مه‌جبین مضامین چنین می‌گشاید که تخت صاحبقران بلند
مکان روز سیوم مشرف بر کوهی شد که بلندترین اکثر جبال بود و از سرسبزی و نضارت و خرمی
و لطافت دیده‌ها را نور و دلها را سرور می‌افزود و نسیم از بالای آن کوه می‌وزید بصاد رو وارد جان
تازه می‌بخشید چنانکه صاحبقران وغیره دلاوران را بی‌اختیار بخاطر رسید که ساعتی بران کوه مسکن نمایند
و قهوه تناول فرمایند و بعد از اندک تفرجی باز سوار شوند حکم والا بروشن جبین پری در امضای این امر شرف
صدور یافت ان عاشقه صادقه انگشت قبول بدیده گذاشته تختها را بران کوه جنت شکوه فرود آورد
سیرکنان بغنچه چند درختی که بر دور چشمه واقع بود رسیدند و ان موضع دلگشا را برای جلوس
مسرت مانوس پسندیده بفرش دیبا و حریر مفروش گردانیدند و مسند مرصع برای صاحبقران
در وسط ان انداختند انشهریار بدولت و اقتدار قرار گرفت ملکه بهارستان از سامان عشرت
و اسباب همه مهیا داشت می و غیره حاضر کرد و منتظر فرمان نشست و با وجود انکه سلاطان ملت
عیسوی از ارتکاب شرب خمر مضایقه نداشتند و بلکه انرا حلال میدانستند صاحبقران در فراق محبوبه
نادیده خود شراب نمیخورد الا بمبالغه بسیار و ضرورتی زیاد چنانکه در جشن قیصر سکندر چند جامی نوش
فرموده بود خسرو و لشکر را بسبب اعتدال هوا و نضارت ان مکان جان‌فزا بی‌اختیار میل بجانب شراب
بود ولیکن بنابر پاس ادب صاحبقرانی دست از مباشرت شراب کوتاه داشته نگاه بجانب یکدیگر
میکردند مذاخر مهتر والاگهر سر ایلسبه جامی بدست خود برگرده نزدیک صاحبقران برده بمضمون این دو بیت
استاد را بزبان جاری ساخت بیت دو چیز است سرمایه شادمانی * دو چیز است پیرایه زندگانی
نشاط شراب و نشاط صبوحی * صباح بهار و بهار جوانی * ای صاحبقران عالیقدر امیدوارم که از دست
غلام این می بلغفام نوش کن و در نشه ان غمهای عالم را فراموش نمای صاحبقران در جواب گفت
که ای بلادر بجان برابر بیت انیغم نه سرسیت برون کی زسر شود * زین درد بیدوا ز دلم سبکی
بدر شود * ای مهتر والاگهر و ای مونس خاطر مضطرب من شوریده حال خون‌آشامم چه تکلف شراب بلغفام

میکنی و حال آنکه متولد من اینست ؎ اگر شراب خورم من جدا ز نرگس یار بدون نقل لبش نقل باده بی غم خار حلال
کلرنج من در نظر نباشد اگر بد ‌ جدا ز تو می را حلال میدانم ٭ خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند ٭ اما چون مهتر والا کهراین
کلام ملال انگیز از صاحبقران اعظم شنید بر شوریدگی احوال بلند اقبال بگریست خسرو و روشن جبین و غیره نیز
از دیده گهر ریز گشتند باره دیگر مهتر ساغر لعل احمر را پیش برده بعد از مراسم دعای حصول مقاصد صاحبقران
گفت ای شهریار این راغم غلط کن میگویند باید نوشیدن گرد چنانکه بعضی از افاضل و اساتذه باینمعنی تصریح کرده
اند و مضمون حافظ شیرازی علیه الرحمه داکر و نطفه شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش ٭ که تا یکدم
برآسایم ز دنیا و شر و شورش ٭ و دیگری از قایلان فن سخن گفته ٭ نه طرب بود غرض کر قدح مل زده ام ٭
یکدم از ما ز دو عالم بتغافل زده ام ٭ بهمه حال الصاحبقران عشق و اقبال و انجو رشید فلک اقتدار و جلال آشور
بلبل میدید باده که مستی بیشه کن ٭ عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن ٭ الصاحبقران من برادر
خسرو شیردل ملکه شاهزاده بشیر نیز عاشقانیم و هر کدام از محبوبه جدا افتاده دل بداغ فراق نهاده ایم لیکن
تا اینجا خود را پریشان خاطر و افسرده دل نساخته ایم که خود را باین اضطراب و حالت خراب رسانیم که -
داخل زنده نباشیم ای شهر عالیمقدار اگر ما زنده نباشیم محبوبهای ما بچکار خواهند آمد و این کدام عقل ست که
برو عشق انسانی خود را در معرض تلف اندازیم ای شهریار مرا چون عشق فتنه بر خاطر استیلا می یابد بیاد
ابروی مستانه تیز میکنم البته که خون واندود اندک روبکمی می آورد صاحبقران فرمود عشق تو بهمین مرتبه ست
که باینمقدمات غم تو تفاوت میکند لیکن خبر از عشق من نداری که چها بر دل من میگذرد و دیگر اینکه تو و خسرو یکبار
با دلبران خود ملاقات کرده دو باره جدائی اتفاق افتاده مهتر بعنوان خوش طبعی که با صاحبقران گفت بلی عشق
شما بعشق شاهزاده بشیر میماند که او نیز محبوبه خود را در خواب دیده هنوز بوصال او نرسیده بلکه نام و مقام
او هم نمیداند صاحبقران ازین آزرده شده اشک در چشم آورده گفت ای مهتر راست میگوئی چنین ست
اما ندانسته که با زلیخا و از ظاهر صورت باهم مناسبت دارند لیکن زمین تا آسمان تفاوت ست
همین تفاوت درمیان عشق من و عشق بشیر بن حارث ست مهتر ازین گفته متاثر شده سر بر قدم صاحب
قران سود و معذرت خواست بعرض رسانید که ای جان عالم منظور غلام ازین گستاخی اینست تا که جهان
پناه تجرع اقداح راح استغفال فرماید و اندکی از کشمکش محنت و غم برآساید خسرو و بشیر و غلام نیز منتظر ایم
که شهریار باین کار میل فرماید ما نیز بخوریم صاحبقران فرمود من کسی منع نکرده ام ؎ دل هر که خواهد تناول
کند ∴ ز حال غریبان تغافل کند ٭ روشن جبین پیش آمد و شرم و حیا را از افراط محبت بر طاق
گذاشته تصدق شده و بلاگردان گشت و گفت الصاحبقران عالیمکان و ای مایه حیات بنی آدم و نبی

او چند جام شراب بخورم البته که
غم غلط بشود و گاهی در اثنای
مستی پیام او گریه مستانه

الجان

وبنی الجان از جانب جناب تعالی که تغافل واقع شود باحوال که پرداخته خواهد شد لیکن چون خاطر جمعی از دولت
جناب تعالی در نشئه شراب تفریح این دیده را نور و خاطر را سرور بخشید القصه بهزار زبانی که بود صاحبقران را نیز
شراب خورانیدند و دیگران نیز شروع بمی کشی نمودند بزمی بخصوصیت آراسته شد اول خواننده یکی
ورقص برخاست و درمیان آمد بعد از آن مهتر سریع السیر چارتاری بدست گرفته چنان خواند که برخاستن نیز
انصاف دادند و در تحسین و آفرین برروی مهتر گشادند تا ظهر این صحبت درمیان بود بعد از آن حاضری
آوردند صاحبقران چند لقمه تناول نموده باستراحت مشغول شد و مهتر و بلند فطرت بتفریح کوه مشغول شدند
چه بلند فطرت بن والا فطرت وزیر نیز سری بفن عیاری داشت و آواز و و ندگی و خوانندگی بی بهره نبود
باین سبب برفاقت مهتر بسیر کوه برآمد شاهزاده خسرو دلشیر نیز تکیه زیر سر گرفته بخواب رفتند اکنون
از مهتر و بلند فطرت عرض کنم که از یکجانب سیر کنان برلب کوه رسیدند و مهتر از دور سواد شهری بنظر درآورد
وگفت ای برادر بلند فطرت آیا چه باشد و اینملک چه نام داشته باشد بلند فطرت گفت ایمرشد
طریق عیاری بدون علم و تحقیق چه عرض توان کرد مهتر گفت مرا بخاطر میرسد که از کوه فرود آئیم و اینملک را نیز سیر فرمائیم بلند فطرت گفت غلام همسینه
همراه ست و دران شهر این اراده بخاطر مهتر تصمیم یافت از جای که کوه سنگ تمام بود بیکمنه فرود آمدند و از
جائیکه راه یافتند فرود آمدند تا بزمین رسیدند و متوجه شهر گشتند لیکن از یکطرف در دامنه کوه قصر رفیع
بسیار مکلف دیدند از مردمی که در آنجا متردد دیدند احوال ملک و شهر و قصر و صاحب آن پرسیدند
گفتند اینملک داغستان نام دارد و شهر را خسرویه میگویند خسرو داغستانی نام بادشاه است
و این قصر تعلق بدختر او دارد که او را لیلی کجکلاه نام ست بلند فطرت را از استماع نام لیلی مجنون وار شوخی
در دل پیدا آمد لیکن مهتر بجانب شهر روان شد و چون بسرعت سیر انصاف داشتند قریب
بعصر داخل شهر خسرویه شدند شهر را در کمال زینت و آبادانی یافتند بعضی جا حسن خوب نیز بنظر ایشان
میرسید القصه اراده داشتند که وقت شب بکوه روند ناگاه دو شخصی را دیدند که با هم حرف میزدند
بلند فطرت گوش بسخن آنها کرد و شنید که میگویند فردا روز جلوه دختر بادشاه ست و روز کشته شدن
و زخمی شدن عاشقان بیچاره ست آن دیگر گفت که معلوم نه درینماه چند کس از عاشقان جمع شده اند
او در جواب گفت که چهل از امیر و امیرزاده جمع شده و یکی از میان اینها شاهزاده کوه بدراغ ست باید دید
بر سر این بیچاره ها چه آید و از ینها کدام زخمی شود و کدام راه عدم پیماید چون این سخنان بگوش بلند فطرت رسید
بی اختیار بخاطرش خطور کرد که این تماشا را به بیند و اگر میسر شود لقای جمال دختر کند با خود گفت اگر
این مقدمه را بمهتر بگویم راضی نشود و مرا نگذارد و که شهر بمانم هر چند خواست که این خطره را از خاطر برطرف

کند میسر نیامد و زیاده می‌شد تا این که مصمم کرد که شب را بشهر بگذراند و صبح این تماشا را دیده برود و از اتفاقات
مهتر در آن وقت بر است دیگر سیر میکرد و بلند فطرت بر است دیگر لیکن همدیگر را می‌دیدند اما چون اراده مذکور در
دل بلند فطرت تصمیم یافت در مجمع مردمان در آمد و از نظر مهتر غایب شد و از پی مردی که گفته بود چهل عاشق جمع شده اند
روان گشت مهتر چون نظر کرد بلند فطرت را ندید هرچند تفحص کرد اثری از آثار او نیافت پریشان و سرگردان
تا دو ساعت از شب گذشته در کوچه و بازار شهر تفحص و تلاش میکرد آخر در کمال ملال وقت شب
از شهر برآمد با خود گفت حق بجانب صاحبقران است که از شراب خمر محظوظ نیست لعنت خدای بر مستی
او باد که اگر من آن نشه نمیداشتم هرگز اراده سیر شهر بخاطر من نمیرسید اکنون جواب صاحبقران چه خواهم گفت
القصه بهر نحوی که بود خود را از همان راه بدستیاری کمند بکوه رسانید از این جانب صاحبقران وقت شام
از خواب راحت بیدار شد خسرو و شیر دل و شاهزاده بشر را حاضر یافت احوال بلند فطرت و مهتر عالی
منزلت پرسید گفتند از اینجا برخاسته رفته اند احوال ایشان معلوم نیست تا حال نیامده اند فرمود تلاش
کنید مجملاً پریزادان وغیره هرچند تلاش کردند اثری از آثار ایشان نیافتند خبر بصاحبقران آوردند آن
شهریار بسیار بیدماغ شد بروشن جبین فرمود که این اول ثمر رفاقت شماست که دو یار ما گم شدند
تلاش کرده پیدا کنند والا از شما آزرده شوم روشن جبین به پریزادان خود تاکید کرد و اعتراض فرمود که شما
چرا ایشان را تنها گذاشتید پریزادان گفتند ما چه میدانستیم که ایشان یکایک گم خواهند شد بهمه
حال اکنون شب شده و فردا بهر قسم باشد ایشان را پیدا میکنیم صاحبقران چار و ناچار در همان منزل
مقام فرمود از اطعمه و اشربه هرچه در کار باشد همراه روشن جبین بود اما صاحبقران در فکر مهتر والاگهر و بلند
فطرت بود و هر دم اظهار ملال میکرد که مهتر رسید یکی از پریزادان مهتر را دیده مژده بصاحبقران رسانید آن شهریار
خرم شد و چون مهتر آمد او را در بغل گرفت و اظهار سرور فرمود احوال بلند فطرت پرسید مهتر از ابتدا
تا انتها احوال را بیان کرد و گفت ای شهریار او را در شهر خسرویه گم کرده ام اصلاً معلوم نشد که بزمین
فرو رفت یا بآسمان بالا رفت شاهزاده بشر بن حارث برای وزیرزاده خود که یار جانی او بود اظهار پریشانی
زیاده از حد نمود صاحبقران او را تسلی داد و گفت ای فرزند خاطر جمع دار که تا بلند فطرت را پیدا نکنم از اینجا
نخواهم رفت شب در آن کوه رحل اقامت انداختند اکنون از احوال بلند فطرت بیان کنم که آن وزیر
زاده دانشمند با وجود لاف دانائی از شنیدن نام لیلی مجنون شد و از عقب وی که گفته بود چهل عاشق
در این ماه جمع شده اند روان گشت می آمد تا آن شخص بخانه خود رسید همینکه خواست داخل خانه خود شود که بلند
فطرت سر راه بر او بست و گفت کجا میروی اول فکر مرا بکن بعد از آن مختاری آن شخص بسوی او نگاه

بطرت

بحیرت در بشره بلندفطرت انداخت جوانی دید در کمال وجاهت که زیرکی و چالاکی از بشره او هویداست حیران
شد با خود گفت حیف که اینمرد با وجود این قیافه دیوانه مینماید که سخنش بسخنان دیوانگان میماند پرسید که ای
نوجوان تو کیستی و بمن چکار داری که سر راه بر من بسته بگذار که داخل خانه خود شوم بلندفطرت گفت العفو از وضع
نگاه کردن تو چنان دریافته ام که مرا دیوانه تصور کرده این تصور تو محض غلط است من خود را عاقل ناس میشمارم لیکن
از زبان تو سخنی شنیده ام که مرا بشوق افکنده او گفت برای خدا بگو این چه سخن بود که دیگر از گفتن چنین سخن توبه کنم بلندفطرت
گفت بهمه حال جهان دوست میداری یا نه اگر دوست میداری مرا بخانه خود ببر که غریبم و مسافرم از خاندان دولت
و اقبالم آن شخص مرد اهل مروت و غریب دوست بود گفت سعادت میدانم سه رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست القصه بلندفطرت را بخانه آورد بعزت برسندی که فراخور احوال او بود نشانید
و از مطعوم و مشروب آنچه حاضر داشت بیاورد بلندفطرت تناول نمود بعد از آن پرسید که ای جوان اهل مروت چه نام
داری گفت مرا سهیل داغستانی نام است سرهنگ بادشاهم اکنون تو احوال خود را بیان کن بلندفطرت
در اظهار احوال صاحبقران مصلحت ندانست گفت من از مردم اهوازم وزیرزاده آن ملکم بحسب قسمت از یار و دیار
خود دور افتاده ام وارد این شهر شده ام نام من بلندفطرت است تو بان شخص سخنی چند گفتی که مرا بشوق انداختی
گفت ای برادر کدام سخن است گفت احوال دختر بادشاه لیلی کجکلاه را نگفتی گفت بلی گفتم بلندفطرت گفت
پیش من بتفصیل بیان کن گفت بدانکه فرمان روای این شهر را که خسرو نام دارد دختریست لیلی کجکلاه نام
که در حسن و جمال عدیم المثال روزگار است و در فضل و هنر بی نظیر دوران لیکن عیبی دارد که کسی را قبول نمیکند هر ماه
در پای قصر جشنی ترتیب میدهد مردم جمعیتی میکنند و زمره عاشقان جدا صف بسته استاده میشوند آن نازنین
بر اسپی سوار میشود و نقاب از چهره خود یکسو کرده دور میزند و شهرت چنین می اندازد که هر که را من پسند کنم
ترنج بر وی میزنم حال آنکه منظور او همین می باشد و بدستی شمشیر برهنه گرفته استاده میشود و فریاد میکند
اکنون زمره عاشقان کجاست یکان یکان بیایند و جمال خود را بامتیاز بنمایند هر کرا پسند کردم ترنج میزنم
والا آماده شمشیر باشند که ترنج و تیغ نزدیک است العشاق نصیب هر که شود هرچه هست در قسمت
ای برادر از امرازادگان و بعضی از سلاطین زادگان اطراف که نام سلطنت دارند تعریف حسن او را شنیده
دم از عشق او زده در اینجا می آیند و خود را بانواع زینت و تکلف آراسته در نظر آن دختر جلوه گر می شوند و او
هر یک نگاهی کرده استهزا نموده شمشیر میزند و مجروح میسازد و بیرون میکند ای بلندفطرت دو سه کس را
هم کشته است اما حالا بالتماس پدر خود چنان شمشیر نمیزند که کشته شود بلکه بشمشیر خود علامتی بر چهره میگذارد
و بدر میکند از یکسال دیگر این صحبت درمیان است که هر ماه انجمن می آراید با وجود این ذلت و جراحت

هیچ پای نسبت که سی چهل کس دم از عشق او زنند و زمرهٔ عاشقان آماده نگردند چنانکه فردا آن روز رست
بلندفطرت گفت نغز تماشا است لیکن از آن زخم خوردن و ذلیل شدن هزار مرتبه کشته شدن بهتر است
بهمه حال ای برادر سهیل مرا از شنیدن نام لیلی طرفه حالتی میشود مبادا عاشق شوم و ذلیل گردم هرچه بادا باد
سر نمی پیچم ز شمشیر حبیب * هرچه آید بر سر من با نصیب * من با او میگویم اگر قبول نمیکنی مرا خلاصی
خود چنان شمشیری بزن که کارم آخر شود سهیل او را از اراده عاشقی منع کرد القصه چون روز دیگر شد
بلندفطرت همراه سهیل دران مجمع که در پای قصر ملکه لیلی منعقد می شد حاضر گردید طرفه مجمعی عظیمی بنظر درآورد
که چی کنگری دران دو در ساخته استاده بود مثل امرای بادشاهی همه حاضر بودند و یکطرف چهل نوجوان نوخاسته
لباسهای فاخره در بر کرده نزدیک قصر جدا استاده اند بعضی چوبهای مرصع در دست و بعضی بازها بسر پنجه
دارند بلندفطرت نیز در میان مردم یکجانب استاده شد که بعد از ساعتی دروازه قصر برهم خورد و نازنین
صنمی مانند شعله آتش نمودار گشت بر اسب پری پیکر سوار و تاجی مرصع بر سر گذاشته نقاب از چهره
چون ماه دو را انداخته برآمده بود و در آمد از پیش هر کم. میگذشت در دست راست شمشیر و در
دست چپ ترنج بود بلندفطرت بنصف چهره خود را پوشیده چشمها را باز گذاشته استاده بود
که مبادا کسی او را ببیند آن نازنین چون نزدیک بلندفطرت رسید و نگاه او بر جمال لیلی افتاد روز او
شب مبدل گشت بمرتبه که از پا درافتاد اینقدر کرد که نعره زده از آن مجمع برآمد و دیوانه وار رو بصحرا نهاد
بپای درختی رسیده بیهوش افتاد مقارن اینحال مهتر سریع السیر عیار بتلاش بلندفطرت برآمده بود
سر وقت او رسید او را باینحال دیده متحیر گردید پری زادی که متشکل بشکل انسان همراه او بود اشاره
کرد تا او را بر داشته بالای کوه نزدیک صاحبقران رسانید مهتر نیز رفت صاحبقران او را باینحال دید احوال
پرسید مهتر گفت اگرچه من او را بهمین حالت یافته ام لیکن گمان من این است که بر دختر فرمانروای این شهر
که لیلی نام دارد عاشق شده باشد چه رنگ چهرهٔ او بعاشقان میماند القصه روشن جبین فرمود تا عرق
بهار بر رخساره او پاشیدند بحال آمد چشم گشود صاحبقران و شاهزاده خسرو و نیز را دید برخاست
سلام کرد جهان پناه ازو احوال پرسید نخست از شرم و گفتن مضایقه کرد اما بالاخر بنابر سماجت
صاحبقران و بشیر آنچه بر سرش گذشته از ابتدا تا انتها شرح داد مهتر گفت منهم که دران مجمع بودم ترا ندیدم
بلندفطرت گفت شاید اتفاق نشد مهتر گفت بعجب ظالمی عاشق شده که در حضور من چهل بیچاره خانمان آواره
زخمی ساخت و بهر یک علامت مشکلی بر چهره گذاشت اولی آنکه دست از عاشقی او برداری و پای در کوچه
محبت او نگذاری بلندفطرت گفت ای مهتر و الا کبر این نصیحت را باید بصاحبقران کنی که بر محبوبه لی نام دلشاد

عاشق

عاشق شده و او را نادیده در آتش عشق او میسوزد و معشوقه هر ظلمی که میکند عاشق انرا عین لطف مینمارد و
بقلم اگر یار خشنود کردد سر زیانم سراسر بهبود کردد صاحبقران دانست که عشق او خام نیست درین فکر شد
که او را بمقصود رساند روشن جبین کفت شهریارا در کال آسانی ست حکم ببری زاده میکنم که لیلی را
برداشته بیاورند و همراه خود بقاف می بریم خواه راضی و خواه ناراضی باشد از ترس سر محبت بلند فطرت
درمی ارد صاحبقران رو به بلند فطرت کرد که شنیدی ملکه پریزاد ان چه میکوید اگر راضی باشی چنین کنم بلند
فطرت کفت ظلم از جانب معشوق سزاوار است نه از طرف عاشق در کار اگر چنین کنم بر او ظلمی واقع می شود اول
اینکه میکند ناکاه از خانه خود دور می افتد دیگر اینکه خدا داند مرا قبول کند یا نه و پدرش نیز راضی باشد یا نه صاحب
قران ازین سخن بر وی آفرین کرده باز در فکر رفت روشن جبین کفت اگر حکم شود چند جنی را امر کنم که بصورت
مختلف مهیب برایند و یکی از ایشان بشکل بنی ادم شده از خسرو داغستانی بنام بلند فطرت لیلی را خواستگاری
نماید اگر قبول کرد بهتر والا ان جنیان او را بترسانند از ترس البته که قبول خواهد کرد صاحبقران فرمود اگر
اسباب و اسانه ظاهری میداشتم البته که این بخام میکردیم اکنون که لشکری ندارم بزور جنیان انکار بکنم
که مناسب مرد آدمی نیست روشن جبین خاموش ماند اما صاحبقران فرمود که اول ما را باید این معلوم شود
که ان نازنین چه بلا دارد که اینقدر امرا و امرازاده که بعضی از ایشان صاحب جمال نیز خواهند بود بر وعرض میکنند
و او همه را زجری میکند و هیچیک را قبول نمی کند چنان کمان می برم که بلای دارد اگر بلای او معلوم می شد خوب بود
که اول فکر او را میکردیم روشن جبین را دایه دیگر ست که او را رابطه پری نام ست اینماجرا را شنیده صاحبقران
را متفکر یافته بعرض روشن جبین رسانید که اگر فرمان شود من بشکل انسانی مبدل شده داخل قصر لیلی شوم
و احوال کراهیت او را از امر کتخدائی معلوم کنم درین ضمن اگر توانم فکری نیز بجا بیارم روشن جبین انچه او کفت
بعرض صاحبقران رسانید صاحبقران و مهتر را معقول آمد مهتر کفت غیر ازین تدبیری نیست اگر لیلی در قسمت
ان مجنون ست باید باین تدبیر بدست آید والا معلوم القصه رابطه پری را مرخص کردند رابطه بشکل عجوزه
برآمده بر در قصر ملکه لیلی رفت قضا را دست فروشی از محل برآمد و بخانه خود رفت رابطه متعاقب او
رفت تا احوال او را درست معلوم کرده ثانیاً بشکل او برآید قضا را الغوریت بسفری میرفت و در تیاری بود
بلکه برای رخصت بقصر لیلی رفته بود رابطه با او ربط اشنائی انداخته تمامی طرح و وضع قصر ملکه را معلوم کرده
در ضمن پرسید که هیچ میدانی که لیلی از چه جهت با طالبان خود این سلوک میکند و کسی را برای خود نمی پسندد
آخر هیچ بد صورت نخواهند بود کفت من از زبان یاسمن که از کنیزان ملکه با من بفرط محبت و اخلاص امتیاز
دارد شنیده ام که ملکه خوابی دیده از انروز این امر را پیش کرفته پیوسته با عاشقان خود این سلوک سلوک

میدارد و رابطه از تفصیل خواب سوال کرد او گفت این را من نمی دانم که پیش من نگفته نمی دانم که او هم میداند یا نه
اینقدر شنیده ام که خوابی دیده اما از تفصیل آن مطلع نیستم این را گفته بسفری که داشت رفت رابطه بصورت
او که قراضه نام داشت برآمده بمحل ملکه لیلی رفت یاسمن او را از دور دیده فریاد زد که ای مادر قراضه چگونه ست که تو
دیروز از ما رخصت شده ای که فلان روز بروی امروز باز آمدی مگر رفتن تو در توقف افتاد رابطه دانست
که او یاسمن ست گفت ای فرزند بلی بعضی کارسازیها درست نبود باین سبب نرفتم القصه یاسمن او را برداشته
بحجره خود رفت باهم باختلاط نشستند آن شب رابطه در حجره یاسمن ماند در اثنای صحبت رابطه که بصورت قراضه
بود از احوال ملکه و کیفیت خواب او استفسار نمود و گفت از برای این می پرسم که دلم می سوزد از اینکه این دختر
با این حسن و جمال و جوانی تا حال بی شوهر مانده بسفاکی و خونریزی نام برآورده باشد اگر کیفیت خواب او
معلوم شود در چاره آن سعی نمائیم چه البته در خواب جوانی را دیده برو عاشق شده باشد که در عشق آن جوان صورت
هیچیک از شاه و گدا او را پسند نمی افتد و با عاشقان بیچاره آن سلوک مسلوک میدارد که همه را کل غفلت از جراحت
بر سر میزند یاسمن گفت سخن معقولی گفتی لیکن من هم نمیدانم اینقدر میدانم از دایه او ضمیرا تحقیق میکنم القصه یاسمن روز
دیگر پیش ضمیرا رفته آنچه رابطه گفته بود با او بازگفت ضمیرا خاموش ماند آخر گفت صبر کن بملکه گفته آنچه بفرماید بتو
بگویم و آخر ملکه را روزی در کمال بیدماغی یافته بعرض رسانید که ای ملکه خوبان تا چاره کار را نجویند آن کار صورت
نگیرد و هر چه بدست می آید از سعی می آید بی سعی مطلق کاری نگشاید ملکه گفت ای دایه چه تدبیر کنم و کدام سعی از من
و تو می آید ضمیرا گفت پوشیدن این خواب که ملکه دیده لطفی ندارد و این راز کسی باید گفت تا پیش معبران رفته
طلب تعبیر نماید و در اخفای آن چندان فایده نیست ملکه گفت پس پیش کی باید گفت دایه گفت ای ملکه قراضه
دلاله بسیار عاقل و زیرک مینماید و او را با دانایان و معبران شهر رابطه تمام ست اگر ملکه خواب خود را پیش
او تقریر فرماید و طلب تعبیر نماید باشد که پیش کسی گفته تعبیر آن را بر وجه راستی حاصل کند ملکه را معقول آمد و او را
در خلوت طلبید اول قسم داد که باید این راز بر کسی مطلع نکرده و طشت من از بام نیفتد رابطه گفت ای ملکه خاطر
ازین جمع دار که من این خواب پیش معبران بنام خواهرزاده خود نقل خواهم کرد نام ترا اصلا مذکور هم نخواهم کرد ملکه
خوشوقت شده او را نوازش فرمود آنگاه بشرح رؤیای خود پرداخت و گفت ای قراضه بدانکه دو ماه قبل
ازین طرفه خوابی دیدم که گویا بالای این کوه که قصر من در کمر او واقعست آفتابی در کمال روشنی و تابندگی طلوع
نموده تمام عالم را روشن ساخته ست و طرفه اینکه با کمال روشنی حرارتی تا جرم نبود و تا چند ستاره
دوران آفتاب تابان مجتمع شده بودند و بخوبی می نمودند حال آنکه ستاره در پهلوی آفتاب نمی نماید از جمله
آن ستاره ها یک ستاره جدا شده در گریبان من درآمد چون نیک نظر کردم جوانی را در پهلوی خود نشسته یافتم

که بمجرد

که بمجرد نظر کردن تیری از کمانخانهٔ ابروی او جست که در دل شوق منزل من تا پر نشست القراضه حسن او را چه تعریف
کنم هرگاه تصور او بخاطر من میکند و حیات تازه بمن حاصل میشود ع جوانی که جانم بدو زنده بود * بدو رخش همچو
ماه فروزنده بود * قدش بود چون سرو آراسته * رخش بود چون ماه ناکاسته * بیک جلوه
اش داده ام از دست دل * که از رشک خویشم کنون پا بگل * القراضه از آن شب که این خواب دیده ام
عالم در نظرم تیره و تار است این هنگامه که مقرر کرده ام که هر ماه مجمعی میشود و من روی خود را بهمه مینمایم محض برای این است
که کاش آن نوجوان در اینجا وارد شود و بنظر من در آید و مشکل مرا آسان نماید لیکن تا حال نشانی از او نیافته
ام هر ماه دیگران بدعوی عشق من بر می خیزند و در حقیقت با بخت خود می ستیزند خفت می کشند و راه خود میگیرند
این بود خواب من که پیش تو تقریر نمودم رابطه گفت تعبیر این خواب بر وجه صواب حاصل میکنم ملکه را بنواخت
و مرخص گردانید رابطه بازگشت خود را بخدمت صاحبقران اعظم رسانید آن شهریار در انتظار رابطه نشسته
بود و بلندفطرت بن والافطرت در عشق لیلی مجنون وار بیتاب و بیقرار بود اما بنا بر پاس ادب صاحبقرانی
دم نمی زد هر دم آه سرد از جگر پر درد می کشید و اشک از چشم او مانند شمع متصل جاری بود آخر خسرو
شیردل و مهتر عالی منزل با او گفتند ای برادر بس کن تا کجا بیقراری کنی آخر ما همه عاشقانیم و از معشوقان
خود جدا افتاده ایم صاحبقران فرمود یاران او را معاف دارید که زخم تازه بر دل خورده است و زخمهای ما
همه ناسور شده لیکن من حیرانم ع هر کار چو بر کار فتد عقده بکارم * از گردش دوران چه رود بر سر آخر
من مبتلاست محبوبه خود بر آمده ام و فلک کاری چند و عقدهٔ چند پیش من می آرد که اصلاً متصور نبود درین گفتگو
بودند که رابطه رسید و حقیقت را بعرض صاحبقران رسانید و خواب لیلی را تقریر نمود صاحبقران وغیره
همه شنیدند و در تعبیر آن در بحر حیرت و تفکر فرو رفتند اما مهتر والا گهر مهتر سریع سیر نامور که اعقل و اعلم انسان
خود بود و از علم رمل و نجوم و تعبیرات منام نیز مجاهده نموده بعد از لمحه سر برآورده گفت ایصاحبقران اعظم
و ای شهریار مکرم مرا علی الفور تعبیر این خواب بخاطر رسیده صاحبقران نیز بنظر تامل غور فرماید و از روی انصاف
در آید غالب اینکه چنین باشد خسرو شیردل با مهتر شوخی داشت گفت باری ای معبر معبران بفرمایند تا انگلی
برتر نهیم لیکن مبادا چیزی نگوئی که بکار عاشق و معشوق نیاید و تعبیر اصل را هم ضایع سازد که خواب را پیش
عاقل باید گفت صاحب از کجا چنین عاقل شدند که در تمام مجلس لب بخنده می گشایند مهتر گفت اگر
من مثل تو پوچ گو می بودم البته که زبان باین سخن نمی گشودم صاحبقران بخندید بروشن جبین گفت بلکه
قاف اینها با هم خوشطبعی دارند روشن جبین بخندید و گفت منهم میدانم اما مهتر والا گهر زبان بسخن گشود و گفت
ایشهریار عالیمقدار ملکه لیلی که بکلاه در خواب دید که آفتابی بر کوه داغستان بر آمده چند ستاره دور آن

آفتاب عالیجناب بودند عبارت از آفتاب ذات فلک جناب صاحبقران کامیاب است و ستاره‌ها اندکه
صاحبقرانیم و آن ستاره که در گریبانش در آمد بشکل نوجوانی خوش صورت در پهلویش قرار گرفت اغلب
آنکه بمقتضای القلب یهدی الی القلب بلند فطرت باشد صاحبقران گفت احتمال دارد که تعبیر این همین باشد
روشن جبین گفت ای شهریار صدق مقال مهتر بخاطر منهم راه یافته میدانم که درست میگوید خسرو گفت نبود
تا دلیلی واضح نه بینم باور نکنم مهتر گفت رفتم که دلیل واضح بیارم این را گفته برخاست و از خدمت صاحبقران مرخص
شد بشهر در آمد و منزلی گرفت اسباب تصویرکشی بهم رسانیده بشکل همان کوه و آفتاب و آن چند ستاره‌ها
بخوبی تمام بکشید قلم دراورد و بعد از آن تختی کشید و بران تخت صورت بلند فطرت را در کمال حسن و جمال و لباس
فاخر شبیه کشید آنگاه برابطه گفت ای دایه امیدوارم که توجه نموده بار بجمال روی و تصویر او را بهر تقریبی که باشد
بدست آری رابطه قبول کرد و با ملکه ملاقات نمود گفت ای ملکه من معبری که از علم نجوم بهره تمام دارد ملاقات نمود
نام دختر خواهر خود آنخواب را گفتم گفت منهم خوابی دیده‌ام که مثل آنیست اما تو تصویر نه بینیده خواب را بیار اکنون من
چگونه تصویر خواهرزاده خود برم که فی الحقیقت او خواب ندیده ملکه خرم شد و بحصول مقصود خود امیدوار گشته تصویر
خود را که در مرقع خاص داشت برآورده باو داد رابطه آن تصویر را پیش مهتر آورد مهتر تصویر ملکه را نیز در پهلوی
تصویر بلند فطرت کشید و آن ورق را خاطر خواه تیار کرده پیش خود نگهداشت آنگاه برابطه گفت اکنون برو و ملکه را
بگو که منجمی در علم تعبیر خواب ید بیضا دارد پیدا شده و خواب ملکه را نیز تعبیر صحیح لیکن نمیگوید بلکه بمن گفت که این
خواب را دختر خواهر تو ندیده و او را لیاقت این نیست که چنین خوابها به بیند بیننده خواب باید که بادشاهزاده
باشد و من تعبیر این را جز پیش صاحب خواب نخواهم گفت رابطه رفته پیش ملکه لیلی گفت لیلی مشتاق شد
خلوتی قرار داده مهتر را طلب داشت مهتر ریش علی چسپانیده خود را بصورت اکابر منجمین آراسته پیش ملکه رفت
ملکه از جمال خود را دریغ نداشت مهتر امروز که او را از نزدیک دید و حسن و جمال پسندید و طالع بلند فطرت
را ستایش نمود که محبوبه خوبی بدست آورده لیلی بعد از مراسم تعظیم و لوازم تکریم سخن مقصود در میان آورد مهتر گفت
ملکه یکبار دیگر خواب خود را نزد من تقریر نماید تا باشد که تعبیران بروجه صواب از پرده غیب رخ نماید ملکه بزبان خود
خواب را تقریر نموده مهتر آن صفحه تصویر را از بغل برآورده بدست ملکه داد و گفت ببین ورق را اگر سطری از کتاب
مقصود خود دران نوشته یابی فهو المراد الا فکر دیگر کنم ملکه چون بران تصویر نظر کرد تعبیر را یافت چه آنچه بخاطر مهتر رسیده
بود مطابق واقع بود و کارکنان کارخانه تقدیر صورت دلپذیر بلند فطرت وزیر را باین ملکه نموده در عالم منام
دل را بدام زلف او گرفتار ساخته بودند و دل بلند فطرت را بعد از این ربوده بدست لیلی سپرده اند از ینقوله
قضایا در عالم عشق بسیار رو داده و رو میدهد چنانکه قصه حضرت زلیخا رضی الله عنها بروایتی که ملا جامی نظم

آورده

آورده موی ایمینی ست باطلا چون لیلی آن صفحهٔ تصویر را دید تمثال مجنون کردید و از کمال حیرت صورت تصویر شده ساعتی
از هوش بیگانه بود چون بهوش آمد سر در قدم مهتر نهاد و گفت ای سرکرده مهندسین و ای دوای خاطر غمناک
حزین و ای واقف اسرار نهان و ای خزینه دار حضرت رحمان چه دوای درد من مهجور را از دور بمن نمودی
و زنگ تردد و حیرانی از خاطر من زدودی لیکن ازین فایده بحال من نیست تشنه را اگر آبی از دور بنمایند رفع
تشنگی او نمیشود تا جامی از آن باده باو نخورانند از لطف چو تو استادی امیدوارم که بحصول مقصود خود فایز
شوم نظم دوای درد این محزون مهجور × چه حاصل گر بمن بنمودی از دور × ازین دردم مرا درمان نیاید ×
دل شوریده را سامان نیاید × توقع اینکه ای استاد دانا × بامر حق بهر کاری توانا × بمقصودم رسانی
از ره لطف × ز وصل یار جانی از ره لطف × مهتر خرم شد و سجدهٔ شکر الهی بجا آورد که باری آنچه بخاطر من
خطور کرده بود لیکن هنوز یاد از پردهٔ غیب روی نمود بعد از آن گفت ای ملکه زاده صنع فلکی چنان دریافته‌ام
که اگر پس فردا مجمع را بخلاف قاعده منعقد سازی آن نوجوان دران مجمع حاضر شود و در پای فلان درخت استاده
کرده او را بشناس و ترنج را بروی زن مشکل آسان شود ملکه از خوشوقتی ندانست چکند و هرچه مهتر گفت
قبول فرمود و مهتر را جواهر چند داده مرخص نمود بعد از آن لیلی پیش مادر آمد و گفت بپدرم گفته فرست
که در شهر جار زنند که فردا بخلاف قاعده میخواهم مجمع سازم و خواستگاران خود را از سر نو ملاحظه فرمایم
درین سخن بود که پدرش ملک خسرو داغستانی رسید و این حقیقت را معلوم کرده گفت ایفرزند تو مرا بدنام
کردی رسمی بر آوردی که تا حال کسی مرتکب این رسم نگشته بود و اینچه وضع ست که هر ماه هنگامه جاق
میکنی و مردم را جمع میسازی و درمیان اینها جلوه میکنی و خود را بهر خاص و عام مینمائی در میان سلاطین
نام مرا بد میکنی معهذا آن بیچارگان را که بدعوی عشق تو می آیند زخم میزنی و خفت میرسانی پادشاهان عالم را با من
دشمن می سازی طریقه محمود نیست اولی آنکه دست ازین وضع باز داشته پای در دامن صبر استوار کنی آنکه در
قسمت تو نوشته شده بتو خواهد رسید ملکه لیلی گفت ای پدر این را بگو که این رسم را من تازه بر آورده‌ام
تواریخ عالم را ندیده بر رسم ملوک واقف نگشته که چنین میگوئی داستان شاهزاده گشتاسب بن لهراسب
بگوشت نرسیده که در آن زمان قیاصرهٔ روم چه رسوم داشتند و دختران ایشان نیز جفت خود را اول می‌پسندیدند
بعد از آن او را هم بستر میکردند و چون ملک ما در جوار روم واقع شده اگر من احیای آن رسم نمودم مضایقه
نداشت اما چون بجد داری و ازین وضع آزرده میشوی یکفردای دیگر بمن بخش فردا معامله خود را فیصل کنم اگر کسی
منظور من رسید ترنج بر و میزنم و الا عنان اختیار بدست پروردگار میسپارم و از خانه بجز شکار هم بیرون نمی‌آیم
و این هنگامه را موقوف میکنم ملک خسرو خرم شد و بیرون آمد احوال بوزیر خود که سپه‌سالار او هم بود لهراسب

داعیهٔ تمام داشت گفته امر کرد تا جار زنند که فردا باز مردم مجتمع شوند که ملکه شان خریدار خود می‌بیند امّا از آنجانب
چون مهتر والاگهر بخدمت صاحبقران رسیده احوال را گفت آنجناب خرم شد و گفت ای برادر رای تو درست
برآمد الحمد که از پنجار زود نجات یافتم بسبب کعبه قسم که من با خود مقرر کرده بودم که تا ملکه فطرت را بمقصود نرسانم
ازین مقام عزم جای دیگر نکنم ملکه روشن جبین پری بعرض رسانید که این شاهزاده عالیمقدار و بخدمه فلک بکام من بجا
گردید که از مالک خود تشویش تمام داشتم که دشمن قوی که عداوت با ما بسته است حق تعالی او را دفع سازد
اگر صاحبقران را دراینجا تنها میگذاشتم صورت نمی‌بست که هزار ملکه تصدق یکتا موی صاحبقران میکنم بهر قسم
برای من مشکل بود قربان رای برادر خود مهتر نامور شوم که عجب تعبیری کرده و نمی‌دانم که در مقابل این احسان
چه انعام باو دهم زرین تاج را خوش پسندید خنده و گفت ملکه این چه خوش طبیعت نام زرین تاج بردن چه خوش طبعی
ضرور بود معهذا انصاف باید کرد که اول او مرا پسندید یا ما او را دیدیم مهتر گفت ملکه شما همین نازنینان
تواضع مردم میکنند و اگر ازما محظوظ شده باید جواهر که در بر دارید بما بخشید روشن جبین قبول کرد بما وقت بخشید
اما مهتر بصاحبقران گفت فردا تماشای نغز است عنقا لطف هم اگر ببینید آن شرح ملال نمانید مضایقه نباشد
صاحبقران قبول فرمود روشن جبین گفت ما هم میخواهیم ازین تماشا محروم نباشیم خود را بشکل او میان برمی‌آریم
و خیمه که همراه ماست بیکگوشه برپا کنیم صاحبقران نیز این رای را پسندید قصه یکطرف آنکوه متصل آن میدان
که لیلی در انجا معرکه می‌آراست باغی بود که تعلق بلیلی داشت صاحبقران وغیره اول در آن باغ رفتند و بیرون
باغ بگوشه چند خیمه قبه و طناب‌های کلابتون برپا کردند و قریب بانصد جنی که همراه ایشان بود همه متشکل بشکل
انسان شده و در آن خیام قیام نمودند چند اسپی پریزاد نیز همراه ایشان بود برای سواری صاحبقران و خسرو
وغیره قرار گرفتند شبانه شب این کارسازی را درست نمودند روز دیگر که خورشید جهانتاب سر از دریچه خاور
برآورد ملکه لیلی کجکلاه خود را بهزار زیور آراسته مانند آفتاب سوار نیلی مادیانی شده از قصر خود بیرون آمد مردم
شهر نیز از صغیر و کبیر برای مشاهده جلوهٔ آن صورت دلپذیر در آن میدان مجتمع شده بودند لیلی چون بیرون آمد آواز
صلوات از چهار جانب بلند شد لیکن اول چیزی که نظر لیلی بران افتاد باغ خود شش بود جمعیتی دران دید
دروازه باغ را از اندرون بسته یافت و چند خیمه بان بیرون باغ مشاهده نمود حیران شد درین اثنا چند باغبان
رسیده سلام کردند ملکه پرسید که در باغ کیست و این خیمه ها چیست عرض کردند که ما اصلا خبر نداریم ما شب
اندرون باغ خوابیده بودیم صبح یکایک خود را بیرون باغ یافتیم و در را مسدود و از اندرون دیدیم خیمه ها نیز
یکایک پیدا شد مردمی که بیرون بودیم و او بیدار کردیم و اینها را از دخول و سکون باغ مانع آمدیم اول بملامت
گفتند که ما هم مهمانان ملکه باغیم از ما مضایقه نکنید چون تشدد کردیم یک شخصی از میان ایشان بصورت مهیبی

که ترس

حقیقتی

که ترس ان بر همه ما غالب شد بانک برباز و چنانکه نزدیک بود قالب تهی کنیم گریختیم و بخدمت شما برای عرض ماجرا
آمدیم لیلی متحیر شد که آیا این مهمانان که ما باشند که طرفه حقیقتی از ایشان نقل میکنند تا خود خواب امروز بعد پراکندگی
مردم میدان و دیوان ایمن دم خواهم پرسید و حقیقت اینها دریافت خواهم نمود و بعضی از خوشامدگویان بعرض رسانیدند
که اگر حکم شود تا رفته همه را از باغ بیرون کنیم و خیمهای ایشانرا غارت نمائیم ملکه فرمود باشید ای نابکاران
این ها خود میگویند که ما مهمان صاحب باغیم چه لازم که با مهمانان این سلوک بد مرعی داریم القصه ملکه بعد از این
عبارت معهود نقاب از چهره برداشته با ترنج طلا که اندرا مجوف ساخته از عطریات پر کرده بودند بدست
شمشیر برهنه در آن میدانی از پیش خلقان میگذشت و هر که را نظر بر جمال آدمی افتاد بی اختیار زبان بصلوات
می گشاد چون از خلقت فراغت یافت بعاشقان پرداخت قریب چهل کس بودند از دور خود را باینها نمود
لیکن زخمی بر کسی نزد و استهزای هم نکرد بلکه بملایمت تمام گفت ای برادران ان جهانی دلی اگر پای از
کوچه این محبت بکشید و بجولی بمنازل خود باز گردید و لقمه طمع کنید که فراخور شان شما باشد و اگر باز بشنوم که شما
دم از این سودای خام زدید با شما بد پیش خواهم آمد و این مرتبه قاصد جان شما خواهم گشت همه خاموش
ماندند ملکه در دل گفته او را بسبب رضا اصغا نمود و مگر الا یککس از مردم بازندران که سرهنگزاده آنمقام بود و سر
چهر نام داشت کینه این سخن در دل گرفت با خود گفت ملکه این سخن برای خود گفت من یا کام خود از وی گیرم
یا او را ناکام از جهان بیرون کنم و ملکه از ینها درگذشت و متوجه درختی که مهتر بشکل منجم شده او را نشانده بود
بلند فطرت لباس این تجملت در بر کرده جواهر بسیار برسر و باز و بسته بر مرکب پری پیکر سوار در پای
آن درخت که صاحبقران و خسرو و بشیر و مهتر سوار اسپان اندک دورتر صف زده استاده بودند ملکه با
پریزادان خود متشکل بشکل بشری نقاب برچهره انداخته عقب ایشان صف بسته بودند که لیلی رسید چون بر
بلند فطرت بیش از همه استاده نگاهش اول بر جمال او افتاد محبوب خود را شناخت آهسته آهی کشید
و نزدیک بود که بیخود شود ولیکن بشرمی که لازمه نوع نسوانست مانع شده او خود را بهزار حیله نگهداشت در کمال
سراسیمگی ترنج زدن را هم فراموش کرده بانرم روی خود را بنقاب پوشید بعد از ان نگاه بجماعه که عقب ایستاده
بودند کرده طرفه اشخاص صاحب شوکت بنظر در آورد از انجمله چون نظرش بر جمال با کمال صاحبقران ملک جلال
افتاد عجب حسنی و طرفه رفعت و شان دید که بی اختیار از مرکب فرود آمده تا پای مرکب شهریار دوید و رسم بندگی
و آداب چنانکه در خدمت پدر خود بجا می آورد بتقدیم رسانید و این از جمله کرامات شخصیت صاحبقران عالی
درجات بود که آن نازنین با آنحالت که داشت بی اختیار این سلوک کرد و چگونه نباشد این کرامات با آنکه
در آخر منظور نظر نور سید البشر گردد و این داستان نیز عنقریب بسمع سامعان رسانیم ان شاء الله تعالی الملک الکریم

و بعد ازین سلوک بهان لحظه سوار شده متوجه قصر خود گردید اما چون بلند فطرت این مرتبه از نزدیک بر جمال آن روشنی
بخش دلهای تاریک افتاد بی اختیار آهی کشیده از مرکب در غلطید مهتر بهر باد او رسیده او را آهسته
بزمین گذاشت و گلابی بر رو پاشید چون بهوش آمد رو بمهتر آورده گفت ای شاه عیاران سه این پیش
خیل گلچهرگان از سپاه کیست و اینقبیله که کج شده طرف کلاه کیست و با هم پیش از سر اینکه نمیرود
یاران خبر دهند که این جلوه گاه کیست و مهتر بخندید و گفت نمیدانم که این جلوه گاه محبوبان شما لیلی گلچهره است
و ما هم متکفلان کار شما ایم حالا تشریف بیارید و تا در سرانجام این امر مشورتی بجا آریم بلند فطرت گفت مشورت
مشغول شوید که من میخواهم بر در قصر محبوبه مجاور شوم مهتر بر و تند شده گفت میخواهی بدیوانگی افسانه شوی و در نظر
خسرو و اهل ستان ذلیل گردی این سخن چنان بهیبت گفت که بلند فطرت را چاره جز مراجعت نماند صاحب
قران او را گرفته داخل باغ شد با مهتر گفت ای برادر باری بتوجه تو کار بلند فطرت باینجا رسید اکنون
بگو چه باید کرد مهتر گفت اولی آنکه پدرش ملک خسرو پیغام و هم لیلی را از و برای بلند فطرت خواستگاری
نماییم چه در اصل رضای لیلی شرط بود و اغلب که راضی شده درین سخن بودند که بعرض رسید که ملکه لیلی کسی را
فرستاده پیغامی داده صاحبقران برون آمد فرستاده را طلبداشت خواجه سرای وجیه خوش محاوره
دیدند که طرب نام داشت اول آن خواجه سرا مراسم آداب چنانکه در خدمت ملوک عظیم القدر بجا آورند
انگاه بعرض رسانید که ملکه ما میگوید که رسم کجا بود که شما بیخبر و بی اجازت مالک داخل ملک مردم شده انرا به
تصرف در آورید دیگر آن شخص که پیش از همه سواره ایستاده بود بگویید که کیست و او را داده او هیبت و یا
آن صاحب دولت که من بی اختیار شده تعظیم و تکریم او مبذول داشتم آن جوان چه نسبت دارد و صاحبقران
فرمود که با ملکه خود بگو ما شما را کریم دانسته بی اجازت شما بباغ شما در آمدیم و آن نوجوان طالب شما و عاشق
شما و خریدار شماست و با ما درین نسبت برادری دارد و ما همه طالب آنیم که او را بوصل شما برسانیم و ما را
از قرینه و قیاس معلوم شد که شما سابق مرادی داشتید اکنون حاصل شد هر چند شما ترنج برانجوان انوقت
نزدید لیکن میل خاطر شما سوی او معلوم شد اکنون درین کار خیر مسارعت باید فرمود که ما را کارهای بسیار
در پیش است چون پیغام بملکه رسید در جواب طرب را دو باره فرستاده پیغام کرد که معلوم شد غیب
هم میدانید که از دل مردم خبر میدهید بهمه حال ما را لازم نیست که مثل شما عالی قدر را دروغگو آریم و تکذیب
سخن شما کنیم اگر انچه فرمودید مخالف واقع هم باشد ما او را حالا مطابق واقع ساختیم و برای خاطر آن صاحب
دولت واجب الاطاعت انچه انرا قبول کردیم لیکن همین یک شرط نبود بلکه بعضی شروط دیگر هم هست اول اینکه
که شما مرا از پدرم برای آن جوان خواستگاری کنید و در مجلس او نسب و حسب او را بسبیل راستی

بانبات

باثبات رسانید بعد از آن من کمان خود را میفرستم باید که آنجوان کمان مرا بعد از من میکشد و شرط سیوم بعد عقد
ظاهر خواهد شد چون پیغام صاحبقران رسید خسرو شیردل را برسالت پیش خسرو داغستانی فرستاد
و باین مضمون نامه باو نوشت که بعد حمد الهی که خالق کل اشیا است و نعت جمیع انبیا ملک داغستانی بداند که
عقد دختر ملک بچند شرط متعلق بود و عمده ترین شروط رضای ملکه بود هرکه را او بپسندد با او واقع شود بعمل آمد که
او بلند فطرت نام جوانی را که در نسب وزیرزاده ملک وسیع آهواز و بصره است و در حسب مجمع کمالات
صوری و معنوی آراسته است پسندید شرط کشیدن کمان اوست هرگاه خواهید بعمل آید اکنون در سرانجام این
امر باید کوشید که ما را کارها بسیار است والسلام خسرو برده بارگاه حاضر شد بملک داغستانی احوال را
گفتند باجازت او خسرو را اندرون بردند چون نظر خسرو بر خسرو شیردل افتاد مهابتی از و چنان در دل
ملک داغستان نشست که هرچه او از ناز نامه و غیره تکلیف کرد همه را قبول فرمود و نامه را گرفت و چون بر مضمون
آن اطلاع یافت ساعتی با خود فکر کرد و از دل خود درین باب استشاره نمود و دلش بر صدق قول خسرو بزرگی
صاحبقران گواهی داد و باین نسبت راضی شد وزیر او محمود نیک اندیش حاضر بود با او نیز مشورت فرمود
او نیز رای ملک را مستحسن شمرد و گفت ای ملک اصل رضای ملکه لیلی بود چون او راضی شد ما را غیر از تحقیق نسب
حجت دیگر نمیرسد اکنون متحقق شد که آن نوجوان وزیرزاده آهواز است و در محمدی نسب بزرگی آن سلطنت
با ملک انباز البته دست رد بر ملتمس آن بزرگوار که بلند فطرت رفیق اوست نباید گذاشت باو ثنا گفت
معقول میگوئی اتفاق با خسرو گفت که ایلا و هرچه درین نامه نوشته اند بر سر و چشم من همه را بسبب رضا اصغا نموده
و بجان و دل قبول کردم لیکن ملتمس من آنکه از احوال آن صاحبقران که شنیدم دخترم بی اختیار از مرکب پیاده شده
تعظیم و تکریم او دقیقه فرو نگذاشت کیست چه این سلوک اگر با مطلوب خود بجا می آورد میگفتم از غلبه عشق خود کرد
آن شهریار کیست که از بد و فطرت اینهمه واجب التعظیم شده و از مردم من هرکه دید تعریف بزرگی و شوکت او میکند
من حیران اینمقدمه ام خسرو گفت آن شهریار ما را اجازت نیست که از احوال او شما را اطلاع دهیم مجملی اینقدر میگوییم که
و پادشاه آهواز و مثل او سلاطین دیگر همه غلامان او بند بلکه بعضی از جنیان نیز با و خط بندگی داده اند و تفصیل حقیقت
او شاید بعد عروسی لیلی بر شما روشن شود اگر آنعالیقدر خواسته باشند والا فلا خسرو داغستانی گفت
اکنون از طرف من بخدمت او همین باید عرض کرد که من در شیرینی بهای عقد دختر خود همین قدر میخواهم که شمه
احوال خود را بر سبیل راستی پیش من بیان سازد که طرفه عقده در دل من پدید آمده که اگر گشاید بهم ملاقات
خسرو گفت چنین عرض کنم اما ملکه و کلمه خوب پادشاه قبول کرد و از غایت مهابت صاحبقرانی که غائبانه
در دل خسرو نشست در جواب نامه عریضه نوشته بخدمت او ارسال داشت و مقصود خود را در آن مندرج گردانید

نامه خسرو داغستانی باین مضمون بود که ای شهریار فلک اقتدار و ای صاحبقران روزگار غلام دیشب واقعه دیده و
غایبانه حلقه غلامی آن شاهزاده فلک شوکت در گوش اطاعت کشیده هرچه بمن ارشاد شده بگوش
جان شنیده قبول نموده امیدوارم که چون واقعه خود را بخدمت عالی تقدیر کنم شهریار نیز احوال خود را بپیش
غلام شرح دهد و در گفتن احوال خود کار به تغافل نفرماید عریضه را مهر کرده حواله خسرو نمود آنگاه با خسرو خلوت
ساخته معانقه فرمود و گفت ای برادر عالیقدر سبب من و تو هردو خواجه تاشانیم و بنده بارگاه سلطانیم و
خسرو ازین سلوک حیران شد با خود گفت زهی طالع صاحبقران که با وجود آنکه تنها درین ملک وارد شده
احوال او بر هیچکس از ساکنان اینجا معلوم نیست و سلاطین نامدار بان شهریار ملازمت نکرده با طلاع
او چنین سلوک میکنند خسرو گفت ای شاه داغستان هرچند رفعت و شوکت آقای ما ازین نیز
بیشتر است که شهریار آنجناب را باین بزرگی یاد فرماید و با حقیر که ادنی غلام آدم این تواضع نماید لیکن حیرانم که
بر شما بزرگی آن بزرگ سلاطین بنی آدم چگونه ظاهر شده ملک داغستان گفت ای همنام عالیمقام من روزی
که خبر سلوک دخترم برای آن شهریار محتشم بسمع من رسیده اندیشه عظیم بخاطر من راه یافت با خود گفتم اینچه معنی
که محبوب و مطلوب او دیگری باشد و سلوک با دیگری بکند و با آن نخوت و غروری که آن دختر دارد این
همه فروتنی بکار برد و درین فکر بخواب رفتم در واقعه خبری بمن نمودند که بسبب آن حلقه غلامی آقای ترا در گوش
کشیدم لیکن در میان اهل خود ظاهر کردن مصلحت نمیدانم خسرو در کمال خوشوقتی و خوشحالی مرخص شد
ملک داغستانی چند خوان پارچه و اسبی بخسرو تواضع نموده خسرو شیردل داخل مجلس صاحبقران اعظم شد
و تعریف ملک داغستان را از حد گذرانیده آنچه در میان خسرو و او گذشته بود بعرض رسانیده عریضه که در
جواب نامه نوشته بود بگذرانید صاحبقران بر مضمون آن اطلاع یافته خرم گردید درین اثنا خواجه سرای لیلی
کمان او را آورد فی الواقع بسیار آهن و پر زور بود که مردم بدیدن آن حیرت کردند خسروان را بدست
گرفته حقیقت دریافت بگوش صاحبقران گفت گمان نمی برم که ملبند فطرت از عهده این کمان برآید فکری که درین باب
باید کرد بزور غلام موافق است و تدبیری به ازین نیست که این خواجه تا شب مهمان باشد چون شب شود من
و ملبند فطرت در پهلوی هم بنشینم و کمانرا بدست ملبند فطرت دهیم او با انداز کشیدن دست بر چله کمان بگذارد در
وقتی که گلهای شمع ملبند شده باشد اشاره بفراشان بشیش ازین شده باشد در همان زمان برای گرفتن گل شمعها حاضر
شوند و چنان گل بگیرند که شمعها را خاموش نمایند یکبار همه شمعها خاموش شوند در همان وقت غلام کمانرا
کشیده بشکند و بدست ملبند فطرت دهد روشنی چون بیاید خواجه طرب بداند که اینکار از که آمده ما پاره قصه
ساختگی بفراشان کرده کار خود را سرانجام میدهیم صاحبقران فرمود نیک کرده ناچار چنین باید کرد بالفعل خواجه طرب را

العاش

انعامی داده رخصت کن و بگو که فردا آقای ما مجلس می آراید شما را مهمان میکند حاضر شو زیبا و کمان را نیز بیار خسرو چنین
کرد و بیرون آمد و خواجه طرب را جوهری نفیس بطریق انعام داده مرخص نمود و گفت ای خسرو مصلحت که بعد ازین باشد
بعمل خواهد آورد والقصه صاحبقران بعد مرخص شدن خواجه در خلوت رفته بلندفطرت را طلب داشت و کمان را بدست
او داد فی الواقع بدست او سنگینی بر آمد بمرتبه که حلقه را هم نتوانست که از گوشه کمان بر داشت و خسرو آنرا تا
گوشش تا گوش کشید و نشان صاحبقران که از آن ارفع بود شاهزاده بشر کمتر از خسرو کشید و مهتر زیاد
بر لبشه و قدری کمتر از خسرو کشید چون این حالات مشاهده کردند در مقدمه بلندفطرت بفکر افتادند و آخر آنچه
خسرو اندیشیده بود رای همه بران قرار گرفت بلندفطرت را خاطرنشان کردند که فردا شب چنین باید کرد
بلندفطرت خاموش ماند والقصه رسید باغ شد که آه سرد از جگر بر کشید و گفت الصاحبقران اعظم صد هزار
حیف که خالق کاینات مرا ضعیف تر از زنی که در قسمت من بود آفریده حالانکه خود فرموده که مردان قوی تر از
زنان شدند و مضمون آیه وافی هدایه الرجال قوامون علی النساء برخواندن بسیار بی لطف است که در مقدمه کشیدن
کمان بنده از پهلوی دیگری سرفراز شود و اظهار این سخن مخفی نمانده تا تمام عمر خجالت پیش آن هلال ابرو
باشد ازین زندگی مردن بهتر است صاحبقران چون او را بی تاب دید یاد آمد که اسم اعظم الهی در کاغذ حکیم
اسقلینوس بود و نوشته بود که این اسم اعظم را بهر مطلبی که در مالی بخوان خدا آن مشکل را آسان
می کند و برای هرکه دولت بسوزد با او نیز اجازت دادم که تعلیم کنی صاحبقران آنرا به بلندفطرت تعلیم فرمود و
و عدد را نیز نشان داد بلندفطرت تمام شب آنرا بتضرع تمام میخواند وقت طلوع صبح صادق او را سنه
داد در آن شخصی بلند بالای را دید کمانی را بدست او داد که بکش و دستی بر پشت و بازوی او مالید
بلندفطرت همان کمان را دید که لیلی فرستاده بود و نیز خوف شد و کشید بیدار شد بعد از نماز بخدمت خداوند
مجازی یعنی صاحبقران آمده احوال را گفت صاحبقران او را بشارت داد این مرتبه کمان را بدست گرفته گوش
تا گوش کشید سر در قدم صاحبقران مالید و گفت ای شهنشاه فلک رفعت و خورشید روان
ای بقربان تو چون بنده همه پیر و جوان × بکی حیرتم از آنکه با این رفعت شان × مشکل چون تو شهنشاه
نکرد و آسان × صاحبقران آهی کشید و گفت من در مقدمه از تو حیران ترم مگر قصد کردم که همین اسم را
با این نیت بخوانم که با محبوبه خود بزودی نهایت در عرصه یکماه ملاقات کنم میسر نیامد و عدد معین با تمام
نرسیده خوابم برد یا مانع دیگر رو داد بلندفطرت گفت حقا که الامور مرهونه باوقاتها کلمه الست صحیح القصه
روز دیگر که خواجه طرب برای کار مذکور آمد فی الحال بدست لیلی هم سنگینی بود چنانکه با این خوبی نمی کشید
طرب پیش لیلی آمد حقیقت را بیان کرد لیلی انگشت حیرت بدندان گزید و گفت ای طرب بخدا و نزلی لجر قسم

که من هرگز این کمان نداشتم که آنجوان کمان مرا تواند کشید چه اکثری از زورکشان روزگار کمان مرا نتوانستند
کشید حیرانم که آنجوان چگونه کشید ملکه چون کمان را بدست تو داده هم ذنرد او فرستادم با فنگار افتادم و پشیمان
گشتم که چرا فرستادم احیانا اگر آنجوان کمان را نکشد چکنم که از مدتی دل باو داده ام و جان بامید وصلش
زنده داشته ام باز خود مقرر کرده بودم که هرکه از یاران او بکشد شرط من ادا شود صد شکر خدا و نظربی المجر که خود
کشید و این مشکل آسان گردید خواجه طرب گفت ای ملکه چنان در یافته ام که مطلوب ملکه و رفقای او نیز مذهب که ما
داریم ندارند ظاهرا اصلا نا شد ملکه گفت ~ من مذهب عشق دارم ای خواجه طرب × جز مذهب عشق جمله دان لهو و لعب
هر دین که بمطلوب من آمد مختار × حق است و قبولست مرا آن مذهب × القصه روز دیگر ملکه طرب را بخدمت
پدر خود ملک خسرو واغستانی فرستاد که من آنجوان را که قابل کشیدن کمان خود یافته ام قبول کردم اسباب
عروسی مهیا کن و مرا باو بدهد انروز خسرو شیردل نیز از طرف صاحبقران بدیدن ملک واغستان رفته
بود باین پیغام که چون ملک واغستان نیز مانند این رفقا با ما نرد محبت بازد و یگانگی شود از احوال ما محروم نماند مقارن
حال خواجه طرب پیغام ملکه بخسرو واغستان رسانید پادشاه خرم شده فرمان داد تا شهر را آئین بندند و سامان
عروسی را ترتیب دهند اینملک را سه سالاریست نوجوان که او را کوبان داغ بیگ نام است از مدتها
در آرزوی لیلی داغ بر دل دارد و چون با کمان کشیدن ~~دل پسندیدن دختر در میان بود و اول منکش~~ ه
~~کمانداری و زورکشی شروع نمود و اکنون کار زورکشی بجای رسانده و باعتقاد خود کمان ملکه را تواند کشید~~
و پسندیدن دختر در میان بود و اول ورزش کمانداری و زورکشی شروع نمود و اکنون کار زورکشی
بجای رسانده با ملکه چنان فهم کرده که مثل من در جوانی و جمال در عالم دیگری بهم نمیرسد البته که بمجرد دیدن مرا
خواهد پسندید بنابران در روز مجمع خود را جدا کرده بملکه ننمود ولیکن این سودای خام از مدتها می پخت امروز
او نیز حاضر بود چون ایجاب و قبول از هر دو جانب شنید عالم روشن در نظرش تاریک گردید بی اختیار
از جا در آمد و گفت ای ملک تو باین نسبت بی سر و پا که راضی شدی که نسب و حسب داماد اصلا معلوم نیست
میگویند وزیرزاده ام و از است تحقیق که میداند که راست است بلکه برای مصلحت گفته باشند یا دروغ محض باشد
معهذا ملازم شخصی است که او هم مغلی که بنظر می آید با نصد کسی همراه او از سوار و پیاده شنیده می شود که از ترس
تا حال کسی از ایشان بشهر نیامده و این خیمه و اسباب مکلف که همراه ایشان است بر من چنین معلوم شده
که اینها قزاقان و دزدانند یا از آن شاه روم یا دیگری از سلاطین عمده دزدیده پناه بملک ما آورده اند اکنون
میخواهند این نسبت را کرده خاوند ملک شوند ولی آنکه دختر بمن دهی که از مدتها از عشق او شبها بخواب
نمیروم غلام توام و از بهادران روزگارم برابر تو نشسته میزنم بلاد ترکی را فتح نمایم معهذا دین ایشوم هم معلوم نیست

بلکه از دو منع

بلکه از وضع ایشان چنان ظاهر میشود که مسلمانان ملت [illegible] باشند قسم بخدا و نظمی الحجر که اگر دختر من نهی
کار لعب او نهاده و خون او ریخته شود ملکه اگر مرا قبول کرد فهو المراد کلا ان او را توانم کشید و الا کفته زن چه اعتبار
دارد رضای ملک شرط است ملک داغستان چون این نوع سخنان دیوانگی از او شنید از حیرت
مبهوت شد و از غصه کره بپیشانی زد و بوزیر گفت این بدبخت را درین ایام مگر سگ دیوانه گزیده است
وزیر بروتند شده او وزیر را از کمربند گرفته برداشت کمربند او گسیخت بر زمین افتاد و شیرلی ابنادان
بیچاره رسید دست بقبضه زد و بملک آورد گفت یا قبول کن یا ترا با تخت چهار پرکاله میکنم از اهل مجلس
هیچکس جرأت آن نداشت که با او معارض شود که همه از وی ترسیدند خسرو شیردل که اینحالت را دید
معارض شده گفت باش ای حرامزاده نابکار نمک بحرام با آقای خود چنین سلوک میکنی او نیز بر خسرو دوید
القصه خسرو حربه   او را رد کرده از زمینش برکنده باز بش چنان بر زمین زد که نقش بست بر سینه
او نشسته دلالت بخداپرستی کرد آن بدبخت دشنام بجناب صاحبقران اعظم داد خسرو سر آن اجل
گرفته برکند شاه و سپاه همه آفرین گفتند ملک داغستانی دست خسرو بوسید و او را در پهلوی خود
بر تخت نشانید و گفت ای برادر در حقیقت جان بخشی من کرده هر چه از من بخواهی دریغ ندارم خسرو
شیردل گفت ای ملک اگر راست میگوئی مسلمان شو و هر دینی دیگر داری ترک کن ملک گفت ای برادر
بدانکه مردم ملک من و من هم آهوی را می پرستند که اصلش از سنگ است و اکنون شناختیم او مرصع یافته با ما
سخن میگوید و اکثری از معمات خبر میدهد خدا و نظمی الحجر نام خود مقرر کرده بما گفته است کوهی از جواهرش فرسخ
دران می باشد لیکن یک چنین کسی را ترک نمی توانم کرد دست از این مقدمه بردار و صاحبقران
نیز بگو که تعرض باحوال ما نرساند مسلمانان خبر میستانند ما نیز خبر محبت خواهیم داد و شکر اینمعنی بکنید که امکان
موقوف برین نیست چه من پیغام کرده که گفتگوی دین و آیین باید در میان نباید من یا مطلوب خود را بدین
خود خواهم درآورد و یا من بدین او خواهم رفت خسرو خاموش ماند و برخاسته پیش صاحبقران آمد احوال را
گفت صاحبقران فرمود ان شاء الله تعالی در ایام جهانگیری نیز و شمشیر او را مسلمان کنم درین اثنا روشن
جبین بخدمت صاحبقران آمد که خطی از قاف یمن رسیده ضرورتی داعی شد که مرا باید رفت در عرصه
یکهفته باز میرسم صاحبقران او را رخصت داد او چهار پریزاد را بخدمت صاحبقران گذاشته بدر رفت
صبح بملک داغستان خبر رسید که امروز جمعیتی برود بر باغ منبت خیمه و خرگاه بحال خود است ملکه لیلی نیز خبر
طلبید خسرو گفت برادر من با جمیع مردم بشکار رفته بعد از چند روز خواهد آمد او دیوانه وضع است غیر از شکار
بهیچ چیز و بهیچکس الفت ندارد و پروای تماشا و عروسی نداشت همه تعجب کردند ملکه ملازمان خود را که

قریب هزار کس بودند مطیع صاحبقران ساخته پیش ایشان فرستاد القصه چون شهر را آیین بستند و ملک
خسرو امرای خود را طوی داد صاحبقران بلندفطرت را به اسپی بسیار خوب که بنژاد ان روشن جبین برای همین
کار از سرکار ملک الروم آورده بودند سوار کرد و خود نیز به اسپی سوار شد و خسرو و بشیر نیز بر اسپان سوار شدند
اصل این قصه آنست که چون کتخدایی بلندفطرت با لیلی منظور نظر صاحبقرانی شد فرمود ما را چند اسپ خوب باید که خوبی
کار اسپان خوب باشند لازم داده بیاورند ... سبحان ... چنین که غالب امان زرین تاج پری بود بایکار مامور گشت
او بدار الملک روم رفته اسپان خوب از سرکار ملک الروم در وقتیکه همه غافل شده بودند برآورده در قیمت
چند جواهر نجانه داروغه اصطبل رسانیده رقعه بایمضمون باو داد که اینجواهر زیاده بر قیمت اسپانست پادشاه
برسان و بگو که ما را درکار بود بردیم و اگر از ما بپرسی که کیستند ترا میکشیم والا دفعه صرفه در سخن گفتن ندید
و در عرصه هفت روز آنها اسپان را آورده بودند که شب عروسی صاحبقران وغیره سوار شدند کوتاهی سخن ملک
خسرو باستقبال صاحبقران تا دروازه شهر آمد و بعزت تمام انعالی نژاد را با داماد خود داخل مجلس کرد
مهتر سریع السیر عقد لیلی را با بلندفطرت برسم اسلام خواند خسرو داغستانی اصلاً مضایقه نکرد که حکم لیلی چنان
بود اما چون طور و طرز اهل اسلام را مشاهده نمود خسرو را خوش آمد لیکن از ترس امرا اظهار نکرد به حرمت
صاحبقران را چنانکه باید گذاشته مقدم نشانید و خود دست بسته بایستاد و بحکم صاحبقرانی با ادب
برابر خسرو نشست و چون عقد خوانده شد بلندفطرت را داخل قصر لیلی کردند آن نگار سیه چشم گلرخسار
خود را بانواع زیب و زینت مانند طاوس آراسته بر تخت عزت متمکن بود و دایه و کنیزان ...
... باستقبال داماد شتافته او را بعزت تمام آورده در پهلوی عروس نشانیدند بعد از رسم
و آیین که لازمه شب عروسی است برای ایشان خلوت گزیدند بلندفطرت اول برقع از پیش رخسار برطرف
کرده بنظاره جمال او مشغول گشت و شکر الهی هر دم بتقدیم رسانید و برای حصول مطلب صاحبقران اعظم و رفقای
انشیه بار مکرم خاصه شاهزاده خورشید بن حارث دعا کرد و بعد از آن بر صحبت و محبوبه را تنگ در بغل کشید
القصه داخل گلستان حسن و جمال او شده از شگفتالوی ابرار و انار پستان هرچه یافت دست یغما بر آن
کشاد لیکن دست خواهش بجانب شاخ شجره گندم دراز نکرد چه مانند حضرت آدم علیه السلام برفقای
صاحبقرانی نیز گو با ممنوع بود چه اینها نزدیک خود چنان مقرر کرده بودند که تا صاحبقران بمقصود خود نرسد
اینها از محبوبان خود کامیاب عشرت حقیقی که عبارت از مباشرت باشد نشوند بلندفطرت نیز کار بمردی
و مروت فرموده بطریق خسرو و مهتر و اکلیل الملک سلوک کرده بهمینقدر عیشی که مذکور شد اکتفا نمود حقیقت
حال بگوش محبوبه نیز رسانید تا تهمت نامردی بر وی واقع نشود صبح بسلام صاحبقران آمد جناب فرمود ای برادر

چرا امری

چرا آمدی ترا مرخص گردانیدم که تا آمدن روشن چمن و معشوق خود بعشرت مشغول باشی من نیز از اختلاط ملکهٔ داغستان
خاطر افزاید و جسته ام که مردم بسیار فهمیده و عاقل بنظر رسیده القصه بلندفطرت آداب بجا آورده باز داخل قصر شد
گاهی بسیر باغ میرفتند و گاهی در قصر بزم عشرت می آراستند داستان گم شدن لیلی از بستر خواب و رفتن
صاحبقران همراه ملکه داغستان نزدیک آن ابوی سنگی و مسلمان شدن ملکه داغستان بتقدیر قادر منان
اما ناملان جواهر عیاران و صرافان گنجینه اسرار چنین آورده اند که چون صاحبقران گیتی ستان شاهزاده فلک خسر
خورشید تاج بخش بلندفطرت را اسلام خود معاف نموده رخصت عشرت ارزانی داشت بلندفطرت
داخل قصر شده بعشرت مشغول شد لیکن آن حرامزاده نطفه شیطانی یعنی سرهنگ مازندرانی که از رئیس زادگان
مازندران بود و در فن عیاری تقلید و تبدیل صورت را بمرتبه کمال رسانیده از روزی که ملکه عاشقان خود را مرخص گردانید
این حرامزاده گره در پیشانی افکنده برآمد با خود گفت این را هم نخواهم دید که دیگری ترا در بغل گیرد پیوسته
درین قابو بود چون بلندفطرت داخل قصر شد این ملعون خود را بشکل زنی برآورد چنانکه عیاران شکل او را نشناسند
و روزی در اثنای باغ روی بسر راه بلندفطرت آمد گفت مسلمانم و بیکس شوهرم درین اثنا تازه بقتل رسید
مرا نوکر خود کن که برای تو بهتر است که زنی از طرف تو هم داخل قصر باشد که زنها مکاره وارند بلندفطرت قبول کرد
و نوکرش ساخته داخل قصر نمود و سفارش او را پیش لیلی کرد لیلی خاموش ماند و این مادر قحبه مکار هر دو را
چنان خدمت میکرد که کنیزان دیگر از و در رشک شدند از افسانه و اشعار که عاشقان را خوش آید
اکثر بخاطر داشت باین سبب در خلوت و جلوت جدا نمی شد تا شبی قابو یافته بیهوشی در شراب
بایشان و کنیزان داد همه بیهوش شدند ملکه را در چادر عیاری بست و قصد قتل بلندفطرت نمود باز بر
جوانی و جمال او ترحم کرد با خود گفت او را نمیکشم بدو جهت یکی آنکه بمن متحقق شده که او غیر از بوس و کنار کامی
از و نگرفته دیگر من بسبب او بر مطلب خود ظفر یافتم القصه آن حرامزاده بدین دست از بلندفطرت باز داشته
او را در بستر خواب بحال خود گذاشت و داخل کوهستان شده بسرعت هر چه تمامتر قطع مسافت نمود
تا بدریا رسید و از آنجا سالی از چوب درختان تیار کرده بران برنشست و پشتاره در پیش خود بگذاشت
بدریا روان شد مگر بدریای مازندران شنا کرده این فن را خوب میدانست تا بداستان این
بدبخت حرامزاده و آن مهجوره در بحر محنت افتاده رجوع کنم احوال سراپا اختلال بلندفطرت شوریده حال بیان
سازم که چون صبح ثانی از افق آسمانی سر برزده بلندفطرت بعادت معهود برای عبادت معبود حقیقی
سر از بستر خواب برداشت لیلی را ندید دانست بحاجتی برخاسته عبادت الهی بتقدیم رسانید و در انتظار
محبوبه نشست تا خمار دوشینه بشراب لعل فام و نقل لعل دلارام بشکند کنیزان نیز بحال آمده ملکه را طلب کردند

ندیدند احوال او را از بلند فطرت پرسیدند و وزیرزاده بخندید و گفت عجب صحبتی است که شما احوال خاتون خود را
از ما می پرسید حالا که من از شما می پرسم انبها ازین سخن یکی خود و ند ضمیر اداییه ملکه ور آمد و احوال را معلوم کرده
گفت انوری که موقت وزیرزاده نوکر شده کجاست او را تلاش کنند القصه هر چند جستند اثری
از آثار ملکه و او هر دو نیافتند ضمیر ابر سر زد و گفت من روز اول چشم ان لکاته را بد دیده بودم لیکن از
ترس وزیرزاده هیچ نگفتم اما بلند فطرت آهی زد چنان از خود رفت که گمان سفر صحرای عدم شد و چون
بساعتی جمیله بهوش آمد گریبان را چاک زده در خاک میغلطید جز صاحبقران و ملک واغستان همه تیر از
همه شد که در بساط خانه همین یک دختر داشت و چنانکه مرقوم شد محکوم حکم او بود و کار کنیزای او با اختیار
او وا گذاشته بود و طرفه حالتی بهم رسانید ما در لیلی سر خود را بسنگ زد چنانکه بشکست و خواست مجنون
وار سر بصحرا نهد مردم مانع شدند القصه از صغیر و کبیران شهر هر که بود طرفه حالت بتابی داشت اما صاحب
قران چون حال بلند فطرت بسیار تباه دید چنانکه بیم هلاک شد او را الحرز را که مسکن ورد مشق بود ... شسته
باو خورانیدا اندک تسکین یافت مجملاً چون هواخواهان لیلی از حالت مذکور اندک با فاقت آمدند قدم در
طریق تلاش گذاشتند بر همگنان معلوم شد که هر چه کرد انوری بیگانه کرد بلند فطرت پشیمان بود لیکن
چه سود که تیر از کمان جسته بود صاحبقران آورد بمضمون این بیت کلیم تر زبان گشت ‌ه بود آسان فراق .
نخل بالایش ندانستم که این تیر از جدای بشکند پشت کمانش را ه مطلع نیز بسیار بلند و مناسب
حال بود ه از آن تیغی که آتش بست جرم کمانش را ه ربودم دلنشین زخمی که می بوسم و بانش را ه
مجملاً برای تلاش سرهنگان و عیاران و فوج نیز چهار جانب بدر رفت لیکن بمقتضای و کان امر الله قدراً
مقدوراً چون قسمت لیلی بود که چندی از یار و دیار جدا افتاده نوعی دیگر ملاقات کند متردد و آن و لشکریان
خایب و خاسر باز گشتند اثری از آثار آن ملاکش باد به محبت نیافتند صاحبقران بمقتضای کاغذ حکیم
اسقلینوس الهی فرمود ای بلند فطرت بخدا قسم که حکیم بزرگ بمن نوشته که هر که از رفقای تو و محبوبه ان
رفیق جدا از تو آزرده جدا گردد باز بتو برسد و جمیع مراد مندان هم بهمین توقع زنده ام بلند فطرت خاموش ماند
بناچاری صبر کرد و بعضی از منجمین که در آن شهر بودند خاطر مالک واغستان و مادر لیلی را تسلی بخشیدند که یکبار دیگر
چشم شما باز دیدار او روشن خواهد شد صاحبقران فرمود افسوس که روشن جبین درین وقت حاضر نبود
والا بهر زاد و آن او تلاشی میکرد و در تلاش ایشان نسبت به بنی آدم بهتر بود و شاید نفعی هم میکرد باز فرمود
چون قضای الهی چنین بود چه فایده می بخشید قضا را آن دو پریزاد که از ملکه روشن جبین تعین صاحبقران بودند
نیز در آن وقت بقاف رفته بودند آخر خسرو واغستانی بصاحبقران گفت شهریارا کنون غلام ناچار است

که بیش

بسیار خوب در ... خاطر ... در ... بیش
و دوران هجران و وصل ... از زبان ...
احوال خود در ...

که پیش خداوند نیلی الجر رفته احوال خود را ظاهر سازد اکنون اوقات با ما سخن گفته از مغیبات نیز خبر داده بر
او میروم و احوال لیلی از وی بپرسم ببینم که چه میگوید و در صورتی خاطر ما را تسلی کند خود انصاف کن که چگونه ترک
او گیریم و او را سجده نکنیم بلکه صاحبقران نیز باید او را سجده کند از راه دولتخواهی عرض میکنم بهتر صاحبقران
مختار است نگفتم که صاحبقران خسرو را دولتخواه خود مانند دیگران دانسته به خسرو شیردل پروانگی داد
تا از احوال آن شهریار او را مطلع سازد و باین سبب خسرو نیز اطاعت صاحبقران بواجبی میکرد القصه چون
ملک داغستان سخن نیلی الجر بزبان راند و مقرر شد که فردا در آن کوه روند و از خداوند خود احوال دختر سوال کنند
صاحبقران اسمی که از حکیم تعلیم داشت که برای حل مشکلات آن شب خواند و تمام شب بعبادت بسر برد
باین نیت که حق تعالی ملک داغستان را اسلام آباد کند سببی سازد که خسرو با مردمش مسلمان شود
آخر شب آوازی بگوش صاحبقران رسید که خاطر جمعدار مرادات تو بهم قریب و بعید حاصلست روز دیگر
که آفتاب عالمتاب جهان ظلمانی را بروشنی خود نورانی ساخت خسرو داغستانی چون اسلام صاحب
قران آمد معروض داشت که این شاهزاده فلک قدر اگر تشریف می آرند لشکم همین شرط که اگر آن آهوی سنگی
بر وفق مراد ما سخن گوید شهریار نیز او را سجده کند و الا ما را دیگر تکلیف خداپرستی نکنند و ما را بحال خود گذارند
صاحبقران فرمود باری در آن مکان چون برسیم بمقتضای وقت بعمل آریم شاهزاده خسرو شیردل و بشیر بن حارث
و مهتر سریع السیر و بلند فطرت بهمراه صاحبقران سوار شدند خسرو داغستان نیز با جمیع امرای خود و مردم
شهر روان شد ضابطه مردم شهر خبان بود که سالی یکمرتبه روز موعود مقرری پیش او میرفتند و مرادی
که داشتند از و میطلبیدند جوابی می شنیدند امروز هر چند خسرو رفتن را مقرر کرد القصه می آمدند تا بدره
کوهی داخل شدند بعد از طی اندک مسافتی بمیدانی رسیدند که عمارتی عالی بشکل گنبد ساخته بودند و در وسط
گنبد تختی از سنگ تراشیده آهوی از سنگ بر آن نصب کرده شاخهای او را بطلا گرفته مرصع ساخته بودند
چشمهای او از یاقوت بود جمعی از کشیشان در آن عمارت بودند چون ملک رفت در را واکردند
ملک اندرون رفت صاحبقران و جمیع امرا نیز رفتند غیر از صاحبقران و رفقای او همه سجده کردند ملک
داغستان بگریست و احوال دختر خود پیش آن بت بیان کرد طالب جواب شد آوازی از آن آهو آمد که بگوش رسید
مغربی نگوی که تا ما را سجده نکنند مراد تو بهم برآرم صاحبقران فرمود ای سنگ ناحق ناطق مطلب را از تو دیگری
خواست و تو متعرض احوال من شوی حقا که جمادی و سخن گفتن تو البته بی سببی نخواهد بود اما پادشاه داغستان
بار دیگر سجده کرد و مطلب خود سوال کرد آواز آمد که تا خورشید و رفقای او مرا سجده نکنند مراد مجلس برنمی
آرم پادشاه اینها را بکشید مهتر سریع بصاحبقران گفت مصلحت چیست مراد اینمرد برمی آید بلند فطرت هم از تو راضی

می‌شود صاحبقران بخندید و متبسم شد و گفت ای نابکار ترا بدیگران چکار جواب ایزد که مدتها ترا سجده کرده
چرا نمی‌دهی در این اثنا آواز دیگر از گوشه ایوان گنبد آمد که قرمساق نمیداند چه جواب دهد غیب دانی بر او از کجا مسلم شد
و مضمون آیه شریفه لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین برخواند صاحبقران و دیگران متعجب شدند و صاحب
قران بخسرو گفت این آواز کیست خسرو گفت من در همه عمر از شهریار حیران نبودم که این تماشاها ندیده ام
و این صدای خارج آهنگ‌ها نشنیده ام در تن که آواز طراق طراق از جوف آبو بلند شد همه صف بسته بودند
تماشا می‌دیدند بعد از اندک زمانی که مار سیاه و سبز از دهان آبو برآمدند که با هم بجنگ افتادند خسرو داغستان
و صاحبقران با جمیع حاضران در بحر حیرت غوطه زده تماشا میدیدند مار سیاه هر دم بنگاه غضب بجانب صاحبقران
و رفقای او می‌دید و مار سبز بخلاف او بجانب شاه و امرای داغستان بچشم قهر نگاه میکرد امرای داغستان
از ترس جان در قالب نداشتند و میگفتند این چگونه خدای است که باینصورت ازین سنگ برآمد
و این کیست که با وی میجنگد و یکی میگفت دم نباید زد خدای است الغرض آن ماران با هم جنگ کنان از
گنبد برآمدند مردم نیز بیرون آمدند که عرصه گنبد برای جنگ ایشان تنگ شد ساعتی با هم بصورت ماران جنگیدند
ناگاه یکی از آنها بصورت عقرب شده بر دیگری دوید او نیز بصورت عقرب از آن بزرگتر شده برو دوید
دو ساعت باین صورت نیز جنگ کردند غالب از مغلوب متمیز نشد خسرو دست صاحبقران بوسید
و گفت شهریار بتصدق قدوم مسرت لزوم شما طرفه تماشای دیدیم خدای ما ضیافت شهریار کرده این تماشا
مینماید صاحبقران فرمود خیر خدای بحق قدرت خود نماید و درین سری هست که عنقریب ظاهر میشود امانیز
بصورت کرکسان نیز در جنگ شدند بر هم غالب نشدند بصورت باز و امثال برآمدند و جنگ کردند
و فایده ندیدند باز بر زمین آمدند و بشکل گربه و سگ و غول و خرس و شیر و ببر و پلنگ شدند و جنگ
میکردند کوتاهی سخن تا تمام معرکه جنگ ایشان گرم بود قریب بغروب آفتاب یکی از آنها بصورت پلنگ
کوهی برآمد در کمال صلابت و غرش رو بدیگری آورد و آن دیگر ماند هم بصورت ببر بیابان شد و او را
فرصت نداد و چنگالی زد که تا جگرگاه در بدرید اندک تاریکی شد بعد از آن همه دیدند که یکی کشته افتاده و عجب
صورتی داشت و جوانی بر صاحبقران ظاهر شد که صورت جمیل داشت لباس فاخر در بر کرده بر صاحبقران
سلام کرد و گفت حکیم بزرگ شما را سلام رسانیده مژده حصول جمیع مطالب داده صاحبقران بآن جوان گفت
که کرم نما و حقیقت خود بیان کن که کیستی و از کجا می‌آیی با حکیم بزرگ در کجا ملاقات کرده و ازین تماشاها از صبح
تا حال دیدیم اگر اطلاعی داشته باشی نیز بفرما و مرا از حیرت برآر خسرو داغستانی نیز این التماس را بسماجت
تمام کرد آن جوان گفت یا صاحبقران من مصلحت ندارم که عرض کنم و بهمین کار مامورم ای صاحبقران اعظم والای قدوه

سلاطین

سلاطین شمی اوم مژده که چون شهریار فلک مقدار بحصول مطلب جدید که عبارت از اسلام ملک
واغستان بود آن اسم را خواند چون مقدر نیز چنین بود حق تعالی تیر دعای جهان پناه را بهدف اجابت رسانید
موکلان اسم اجازت از رب الارباب یافته حکیم را خبر داد و از غلام که از جمله مسخران آن بزرگ
سوار جنیان بودم پرسید که حقیقت آن آهو سنگی که در واغستان ست وجمعی او را بخدای می پرستند
کسی پیدا نمیشد قضارا غلام مطلع بود عرض کرد که خرنوب نام شیطان از اولاد ابلیس در جوف آن آهو
درآمده مردم را اضلال میکند بمن فرمود پس تو برو و او را بکش و حقیقت او را بر مردم آن کشور ظاهر ساز
که اسلام واغستان بر دست فرزندم صاحبقران اعظم چنین شد. مقرر شده آن بود که احقر رسید و آن
آواز که آمد که کیدی غیب نمیپایند چه جواب که پیدا از من بود بعد از آن من هم بجوف آهو درآمدم
وقدری در میان مکان با او جنگیدم وچون صفت نوع ما اینست که بهر شکل که خواهند برآیند او بشکل
مار سیاه شد منهم بشکل مار سبز شدم و بگراچه گذشت صاحبقران بچشم خود مشاهده فرمود حاجت
بیان ندارد و نام غلام اسلوب جنی ست چون قصه بگوش ملک واغستان رسید از سر صدق
با جمیع مردم خود مسلمان شد صاحبقران از اسلوب پرسید که ای برادر در مقدمه گم شدن لیلی نیز خبری
فرموده اند گفت بلی گفته اند که تقدیر الهی چنین رفته که او چندی از پدر و مادر و شوهر جدا باشد و برای صاحب
قران و رفقای او چنین مقدر شده ست که حضرت خالق الخلق را تماشای بیقراریهای عاشقان خوش می آید
لیکن مآل کار همه بخیر و خوبی ست و هر دو جدا شده مهجور بمشتاق خود باز ملاقات میکند لیلی نیز همراه محبوبه
صاحبقران بمحب خود و میخورد و وصل این محب و محبوبه موقوف بوصال صاحبقران با محبوبه اوست
خسرو واغستانی و زوجه او نیز باید مثل بلند فطرت صبر کند صاحبقران فرمود که جناب عالی هر جا که هستند ما
در خدمت ایشان بهره که زیاده از حد شناختم گفت مرا حکم نیست پرسید درباره من چیزی فرموده اند
که حکیم گفت فرموده هر چه ترا پیش آید و رای عالی بران اقتضا کند بعمل آر خدا کارساز ست این را
گفته از نظر غایب شد وقت رفتن گفت و بگرما رخصت یک سخن دیگر نیست مقارن رفتن او رسیدن
روشن جبین برای اتفاق افتاد که اول بکوه نزول کرد بعد از آن احوال را دریافت با معدودی بخدمت
صاحبقران آمد و احوال را از ابتدا تا انتها دریافته بر گم شدن لیلی تاسف خورد و بر مسلمان شدن خسرو
و مردم واغستان خوشوقت گردید القصه بر خسرو واغستانی نیز احوال روشن جبین مخفی نماند
با هم ملاقات کردند چنانکه با ملک آغاز کرده بود بعد از آن سه روز دیگر در آن صحرا بودند چون شکار
در آن صحرا بسیار بود صاحبقران و رفقای ایشان از صید کردن حظ وافر اندوختند اتفاقا شبی

صاحبقران از ملک داغستان برسید که این ملک ما شما را مخلص خود دانسته از احوال خود مطلع ساختیم اما شما احوال
خود را پیش ما تقریر نکردید حالا آنکه اول بایست شما خواب خود را پیش ما بگوئید که وعده چنین بود هنگامیکه بیت
برادرم خسرو روشن دل کرده بودند بخاطر شما خواهد بود خسرو داغستانی سر فرود آورد و عرض کرد که غلام اگر تقصیر
وارسته الماز ... چیز دیگر نبود بلکه فراموش کار است از خوشوقتی ملازمت صاحبقرانی جمیع اندیشه‌ها از خاطر
من محو شد صاحبقران هم امشب بخاطر مبارک آوردند اکنون منت میدارم و عرض میکنم ای مرشد طریقت
وای قافله سالار رشد و هدایت بدانکه چون لیلی بار دیگر بخلاف سابقه بار دیگر انجمن را منعقد ساخت
که جناب لطافت‌مآب نیز در آن مجمع تشریف آورد و لیلی آن سلوک با صاحبقران کرده گوی سعادت از میدان ربود جواسیس
تمام اخبار را بمن رسانیدند من بدریای حیرت و فکر فرو رفتم با خود گفتم ایا این جوان عالیمکان آفتاب کدام
آسمان و ماه نیر کدام اوج عزت و نشان است که لیلی بی سابقه با او این سلوک کرد همانا موید از عالم غیب
خواهد بود و اینشب همین فکر در خواب رفتم در عالم واقعه دیدم که جد من ملک خسرو روشن روان بر من ظاهر
شد اول چون او را ندیده بودم نشناختم چه سواری او را بالطراق تمام دیدم گویا در صحرا من تنها استاده
بودم که سواری او بکر و فر هرچه تمامتر رسید بمن گفتند پادشاه ترا می‌طلبد گفتم این پادشاه کیست گفتند
جد تو خسرو روشن روان است خوشوقت شدم پیش رفته سلام کردم مرا روبروی خود نشانید
من سلطنت او را بسیار عظیم یافتم پرسیدم که ای جد عالیقدر سلطنت داغستان این شوکت کاهی نبود و حالا
هم نیست شما را از کجا بهم رسید گفت بسبب قبول کردن دین حق گفتم بمن نیز ارشاد کن قبول کنم گفت ارشاد
کننده نیز رسیده جوانی که دختر ترا با او سلوک کنیزانه کرده ترا در حیرت انداخته است همان مرشد تست
هرچه او بفرماید قبول کن که شاه شاهان عالم و صاحبقران اعظم است در ظاهر نیز خاطر خود را جمع کن با بطریق ظاهرا
اتفاقی رو دهد که ترا رفتن بجانب بتخانه بغیر موسم ضرور شود آن صاحبقران را نیز همراه ببر در رفتن تماشای
ببینی که بسبب آن بطلان طی الحجر و صفت دین آن نامور برتو روشن شود غرض مختاری درینکه همین بمجرد
وصول بخانه او دین او بر گزینی یا بعد از مشاهده تماشای تازه که هرگز ندیده باشی فرموده آنعالیقدر را بسمع
رضا اصغا نمائی لیکن بمجرد دخول آنعالیمقام باید دختر را بآن رفیع آنعالیجناب عقد بسته حواله نمائی آنکه رشته
در قسمت آن دختر هست لیکن مال کار بخیر ست ایا صاحبقران بعد از آن چشم از خواب جستم آن واقعه
درست بخاطر من بود پیش احدی نگفتم و درین دو شق با نفس خود مشورت کردم که حالا فرموده آنعالیقدر
قبول کنم یا بعد از آن که خاطر من خوب جمع شود شق ثانی مختار من شده بگران واقعه مرا از خاطر محو گشت
وقتی بخاطر من رسید که درین بتخانه آمدیم میخواستم در خدمت عرض کنم که امشب شهریار خود از من سوال کرد

الحاصل

الحمد لله که آنچه در واقعه دیده بودم معاینه دیدم و همراه او خود رسیدم اکنون غمی غیر از هجران فرزندم لیلی ندارم انهم امیدوارم
که بسر و مبدل گردد صاحبقران فرمود ای برادر مادر بیچاره هم بسبب نحوی بخت مادر هجر شوهر و پدر و مادر گرفتار
شده چه شنیدی که حکیم بزرگ چه پیغام کرد که خدا را خوش می آید که بندی مرا و رفیقان مرا که عاشقان باشند
عاشقان
در هجر مهاجرت محبوبان مغموم ببیند بعد از آن بمراد رساند لیکن این را بدان که عشرت در مقابل مصیبت
خواهد شد هر قدر مصیبت عظیمتر عشرت نیز عظیم تر باشد ملک و جمیع امرا تصدیق کردند روشن جبین
عرض کرد که ایشهریار اکنون بجانب قاف تشریف باید برد صاحبقران قبول کرد و از همانجا ملک داغستان
را مرخص کرده خود بدستور بر تختهای روان نشسته با خسرو و مهتر و بشر و بلند نظرت بجانب قاف روان
گشتند راوی گوید که چون صاحبقران اکبر قصه صاحبقران اعظم را باینمقام رسانید داستان صاحبقران
اصغر بر آمد و سفیده صبح دمید صاحبقران اکبر آنروز را باستراحت گذرانید وقت عصر باز در مجلس
جشن تشریف آورد حکیم خیمجان بعد از روشن شدن چراغدان سلیمانی قصه صاحبقران اصغر را از جای
که گذاشته بود شروع نمود چنانچه رقمزده کلک بیان میگردد [illegible] صاحبقران [illegible]
خیمه عبادت [illegible] طریق [illegible]
[illegible]
[illegible] راویان اخبار و واقفان اسرار چنین روایت کرده اند که چون
صاحبقران گیتیستان احوال طلسم را فی الجمله از زبان سهیل دانشمند معلوم کرده با ملک اسحاق
شاه و سهیل دانشمند سوار شده متوجه کوه طلسم شد چون بپای کوه مذکور رسید عجب کوه سبز و خرم
دید که آهوان خوش خط و خال بر بلندی آن بنظر می آیند سهیل دانا گفت یا صاحبقران مردم بسبب همین
آهوان بقصد شکار بالای کوه بر می آیند و گرفتار طلسم می شوند صاحبقران از پای آن کوه که حقیقت آن
در داستان مهران و ملکه گذشت خیمه عبادت برپا کرد بعبادت مشغول شد و تمام روز روزه داشت
و تمام شب عبادت کرد آخر شب او را سنه دست داد که چشم او در خواب و دلش بیدار بود در آن
حالت بطریقیکه در [illegible] عجایب مذکور شد جناب حضرت مظهر العجایب مظهر اتم رب المشارق و المغارب
بر او جلوه گر و از آن نور مجسم آواز آمد که ای بدر منیر خاطر جمعدار که فتح این طلسم نیز بنام نامی تو مقرر است پیر
سفید ریش با لباس پاکیزه با تو ملاقات خواهد کرد و ترا از رفتن در طلسم منع خواهد نمود بگو ای
حافظ جنی بیا رکاب مرا ببوس که من طلسم کشایم آمده ام که طلسم را فتح کنم و ترا از نگهبانی باز رهانم
پس از تو خواهد پرسید که من ترا بچه علامت بشناسم که تو طلسم کشائی بگو اول از این علامت که ترا تکلیف

تقبیل رکاب خود کردم والا پادشاه طلسم را مقصد و نبود که این سلوک با تو کنند و چه بیم اینکه لی رهنمونی تو بروضه
حکیم اشراق میروم بلکه امروز اگر تو هم خواسته باشی که بی اجازت من داخل روضه حکیم اشراق علیه الرحمه بالکه
... شوی نتوانی چنانچه از کلام تو تعجب کنان بدر رود که خود را بروضه رساند روضه با شرعقدم ... که طلسم
کشائی از نظر او غایب شود چون این کرامات و علامت را حافظ حقیقی از تو ملاحظه کند باز آمده رکاب ترا
بوسه دهد بعد از آن بجانب دست راست آنقدر راه رفته این اسم را آنجوان گردی عنبر آلود برخیزد چون
فرو نشیند روضه آشکارا گردد داخل مقبره حکیم شو و این اسم را آنجوان تا بجواب روی حکیم با تو ملاقات
نخواهد کرد و طریق فتح طلسم را بتو ارشاد ... خواهد کرد موافق آن عمل خواهی نمود صاحبقران بیدار شده
خود را معطر یافت آنچه ارشاد شده بود بخاطرش بود ولیکن آن شهریار هنوز از عبادتخانه برنیامده بود که جوانی جمیل
خوش لباس بیکبارگی بر صاحبقران ظاهر شد چنانکه آن شهریار متعجب و حیران شد که چگونه آنجوان درین خلوت سرآمد
و اینهمه مردم که پاسدار بودند اما هیچکس او را ندید که منع کند و این خود که باشد که چنین جرأت بکار برد مبادا
کافرست مبادا دشمن قصد کرده باشد و آنوقت سلاح نیز همراه صاحبقران نبود چراکه برای عبادت رفته بود
لیکن آنجوان فصاحت بیان بر شاهزاده سلام کرد شاهزاده جواب سلام باز داد و فرمود ای جوان تو کیستی
که درین طرفه مقامی بعجب نوعی با من ملاقات کردی آنجوان گفت ایصاحبقران من آنم که تو هرجا باشی پیش تو می
توانم آمد هیچکس مانع و هیچ چیز حایل من نمیتواند شد شاهزاده ازین سخن بترسید با خود گفت این صفت
ملک الموت است که این مردی گوید چه مگر پیمانه عمر ما پر شده و مراد از طلسم مگر طلسم حیات بود که از آن خواهم شکست
اقتصار آن جوان گفت ای شاهزاده چرا حیرت داری من آنم که تو مرا بمحبت تمام با خود آشنا کرده که گاهی
بنابر ضرورت پیش تو می آمده باشم صاحبقران فرمود ای جوان مقبول واضح تر بگو و مرا زود ازین حیرت برآر
آن جوان گفت ای پدر منیر من شمبایل موکل کوکب طالع توام که در بر عجائب بمشقت تمام مرا رام خود کرده
آنوقت صاحبقران خوشوقت شده فرمود ای رازدان خلوتخانه اسرار غیبی چگونه قدم رنجه کردی و برای من
چه خبر آوردی شمسایل گفت فوجی از فریدون حصار با دو پهلوان نامدار بر سر فرابتکاری آیند من این خبر بشما
رسانیدم بعد ازین شما مختارید من نمیدانم که درمیان کافران و اهل اسلام چه معامله رود صاحب
قران گفت اگرچه پهلوانان خوب خوب در لشکر سلطان رکن الدین اند لیکن باز هم این خبر مرا متفکر ساخت
چراکه تا حال جنگ آنها موقوف بود خاطر من جمع بود اکنون همین که جنگ شروع شود میدهم پهلوانان
لشکر از فریدون حصار بغربستان خواهد رسید و من فتح طلسم و اسلام آفاق شاه را پیش نظر دارم
حیرانم چکنم بر تقدیریکه بعضی از پهلوانان فریدون شاه را دلاوران اسلام مغلوب سازند پهلوانان دیگر خواهند آمد خصوص

نوکال

خوکال و خولاک و هوکال که تعریف این هر سه گبر را چنان شنیده‌ام که در لشکر سلطان کسی نباشد که نصف
زور ایشان هم داشته باشد مبادا ازین سه تا یکی بیاید و کار بر لشکر من تنگ سازد ای شمایل بگو چه تدبیر
کنم گفت ملا چنین اخبار کار بود تدبیر کردن آن بمن چه رجوع دارد این را گفته غائب شد صاحبقران از عبادتخانه متفکر
بیرون آمد مهتر والا گهر مهتر توفیق بر در عبادتخانه بود صاحبقران را متفکر دیده پیش آمد گفت قربانت بروم مگر از
عالم غیب چیزی در مقدمه طلسم ظاهر نشده که چنین بیدماغ آمدی صاحبقران فرمود ای برادر مقدمه طلسم آنقدری
که ضرور بود بر من ظاهر شد لیکن فکر دیگر پیش آمد که در آن حیران شده‌ام آنگاه تمام ماجرا پیش مهتر
توفیق باز گفت مهتر توفیق گفت ای شهریار عجیب است که تو حیران این مقدمه شده در عربستان مگر دلاوران نامدار
کم اند که تو متفکر شده برو و برو طلسم را بشکن و مال آنرا بیاور و بمن ده که از مدتها مفلس می‌باشم
و درین سفر زیر بار شده‌ام صاحبقران فرمود ای طماع ترا همین فکر بدست آوردن زر است و بس توفیق گفت
ای مغز بی تو بناحق متفکری فکری در عالم بازین نیست که من دارم و فکر تو لغو است و عبث چرا که مثل تهمتن
و شیرافگن و شیرانداز امان و غیره دلاور چند پیش سلطان هستند که پوست از کاسه سر فریدون شاه آتش
پرست توانند کند تا به پهلوانان او چه رسد صاحبقران فرمود درست است لیک اما هیچکس ازین دلاوران من حریف
خولاک و خوکال و هوکال نیستند چرا که من شنیده‌ام هر کدام دیو ایست در لباس آدمی و از نبیره خولاک
نیز زور و قوت بر من معلوم است و خوکال و هوکال نیز مثل خولاک اند توفیق گفت خدا از نبیره امان خواهد کرد
صاحبقران فرمود امیدوارم از فضل الهی چنانم لیکن بمن بگو چگونه خبر رسد که بر مسلمانان چه گذشت چرا که اگر مقدمه
خبر مدد نمی‌بود شمایل بمن نمی‌گفت پس بهتر نیست که شما قدم رنجه ساخته از احوال عربستان خبردار باشند
دیگر شما را احتیاج بسفارش نیست چرا که قادر بر همه چیز هستی و از مزاج منهم واقفی چنین هم نشود که من بدنام
شوم و چنان هم نشود که کافران مرا آنجا نیافته آبادی مسلمانان را خراب کنند و ایشان را زیر و زبر نمایند ؎
سپردم بتو مایه خویش را * تو دانی حساب کم و بیش را * مهتر توفیق گفت شعر بموقع همین را میگویند باید
این بیت را من بخوانم که فردا تو مالهای طلسم را بیاوری و بهر یک تقسیم خواهی کرد آنوقت از نصف مال
من اگر زیاده خواهم و تو ندهی من از دست خود این شعر را بخوانم یعنی در نصف دیگر مختاری خواه کم بدهی خواه
زیاد صاحبقران بخنده در فرمود فردا تنها مال مسلمانان است چگونه نصف بتو میرسد توفیق گفت
نصف بمن که بهر صورت میرسد در نصف دیگر حصه دارم هرچه میدهی می‌گیرم القصه بعد از ظرافت
بسیار مهتر توفیق برفتن بجانب عربستان راضی شد و صاحبقران ده یک مال طلسم باو بخشید که بعد فتح
برای تو ضبط میکنم بعد از آن اسحاق شاه و سهیل دانشمند و امرای دیگر همه آمده ملازمت کردند فرخ زاد و بهمن زاد

ملک را بشکفت و رود بهم

بلطف الهی رنجه کیتی بخش زرنشان شهریار فرمود که قران پرسید احوال از صاحب قران حسنه در سخن سبقت دانشمند و سهیار
اورده فرمود مهتر توفیق را بجانب غریبستان میفرستم که ضرورت الحاصل خلعت خاص باو ارزانی داشته
سر دیوان او را مرخص فرمود مهتر بدر رفت از جانب صاحبقران گیتی ستان روز دیگر بعد از عبادت الهی
سوار شده بکوه طلسم بالا رفت احراق شاه با دلاوران دیگر جا بجا خیمه زده فرود آمده در انتظار ان شهریار
نشست اما صاحبقران گیتی ستان سیرکنان بالای کوه بهر جایی آمد آهوی چند خوش خط و خال منظر ان
عالیمقدار رسید که هرگز در عمر خود ندیده بود وان اهوان نزدیک مرکب صاحبقران آمدند صاحبقران هرگز
ملتفت بالشان نمیشد و راهی که او را نشان داده بودند میرفت تا از کوه فرود آمده داخل دره شد عجب
دره دلگشا جا بجا سبزه و گل و آب روان و چرش آهوان داشت از انجمله آهویی که سفید مطلق بود و مبهم
با صاحبقران اشاره میکرد که همراه من بیا صاحبقران اگرچه بهمان طرف که آهو میرفت میرفت ~~بالصاحبقران~~
~~عالیمقدار~~ ولیکن کاری با آهو نداشت تا با خر دره رسید مدت راست بر بلندی مکانی دید و در انمکان
مرد پیر برانشسته یافت که لباس او بلباس پادشاهان میماند لیکن چون نظر او بر جمال صاحبقران عالمگیر
افتاد او نیز حیران شد با خود گفت درین مدت باین شان و شوکت جوانی در انمکان نیامده اگر غلط نکنم این جوان
طلسم کشا باشد که اصلاً بجانب آهوان التفات ندارد و بهمه حال بکاری که داشت یعنی منع کردن مشغول شد صاحب
قران فرمود ای حافظ زود بشتاب و ملازمت مرا دریاب بیا رکاب عالی مرا ببوس میدانی من طلسم
کشا هم آمده ام که طلسم را شکسته ترا از نگهبانی ان نجات دهم حافظ حیرت کرد و گفت ایجان
جهان طلسم حقا که سخنان تو طلسم کشا میماند لیکن علامت به از این میخواهم گفت کفایت نمیکند مگر این
سلوک که بادشاه طلسم را مقدور نیست با تو بجا آرد صاحبقران فرمود علامت دوم کم شدن روضه حکیم
از نظر تو که سالهای سال مجاوران بودی و اکنون تو انرا نتوانی یافت تا در رکاب من بیا حافظ حبشی از این
سخن حیرت کنان از پیش صاحبقران بدر رفت و هر چند تلاش کرد روضه طلسم بنیاد باغ قدم طلسم کشا
از نظر او غایب شد نیافت سرگردان شده باز بخدمت صاحبقران امد در رکاب سعادت انتساب العالی جنابی
بوسه داد و گفت سه هزار شکر که از بعد قرنهای دراز مراد اهل طلسم از تو می شود حاصل رو بگن
و ماوای خویش با دل شاد هر کسی که ساکن ان بود باشند داخل صاحبقران او را نوازش فرموده
همراه گرفت مدت راست روان شده اسمی که بخاطر داشت خوانده هر میدگرد عنبر الود از زمین تا بفلک
تتق بست تا یکساعت کامل آن گرد بود بعد از ان برطرف شد روضه حکیم اشراق روشن ضمیر بنظر انور رسید
صاحبقران با مرکب داخل باغ شد و آسیبی بان شهریار نرسید حافظ حبشی بار دیگر رکاب را بوسه داده
گفت ای شهریار این علامت سیوم است بر طلسم کشای تو چرا که بادشاه طلسم را نیز مقدور نبود که با مرکب

داخل این باغ شود یکمرتبه پادشاه نیز این عمل کرد و از مرکب و گذشت اخر در عالم واقعه او را منع کردند و گفتند
این شرف مخصوص طلسم کشاست الشیخ تا چون شبابها بلب باغ روضه رسید با خود گفتم اینجوان اگر فی الواقع
طلسم کشاست باید با مرکب داخل باغ شود و او را آسیبی نرسد الحمد لله که اکنون هیچ شبهه نماند اما صاحب
قران اول اطراف باغ را سیر کرد عجب باغ و ملکتا دید که هر عمارت او جانفزا تر از عمارت دیگر بود و سوتای
گوناگون و گلهای رنگارنگ نهرهای آب روان فواره های مرصع بجواهر مختلف الالوان جابجا فرش ملوکانه انداخته
محلا طرفه زینتی داشت که گویا بهشت عنبر سرشت بود سیر کنان همه جا میرفت تا برابر گنبد مزار حکیم بزرگوار رسید
از مرکب پیاده شده مرکب را حواله حافظ کرده فرمود خبردار خواهی نگاه داشت که اگر از تو میگیرم این را گفته
قدم بر پله گذاشت آن گنبد از یک پارچه بلور بود که در صافی و شفافی مانند قطره آب مینمود صاحبقران
بالا رفته اسم را خوانده بدروازه دم کرد دروازه گشوده شد صاحبقران داخل مزار شد شوکت و هیبت
از قبر حکیم در دل آن شهریار نشست دروازه مزار خود بخود بسته شد شاهزاده با خود گفت این سخت
مشکل شد مگر ما درین دخمه ماندیم و یکمرتبه اسم مذکور خواند دروازه وا نشد ناچار شده در پهلوی قبر بعد
ادای دوگانه بخواندن اسم مشغول شد چون بعدد معین رسانید بخواب رفت در عالم واقعه دید که قبر شکافته شد
و پیرمردی نورانی لباس اهل حکمت در بر از آن قبر بیرون آمد بر شاهزاده صاحبقران ابتدا بسلام کرد و
گفت ای فرزند برگزیده حضرت اسحاق علیه السلام و ای صاحبقران عالیمقام ذوالاحترام یقین که این طلسم
ابنام تو بسته بودیم و اکنون مردانه باش و قدم در طریق فتح طلسم بگذار که حقتعالی همه جا و همه وقت
ناصر و معین تست و فتح این طلسم مانند تسخیر عالم بنام تست نقطه لیکن دو اندرز بشنو بمن که اید بکار
تو ای صف شکن * یکی اینکه بر خویشتن خوش بین مباش * دویم آنکه بر غیر بدبین مباش صاحبقران گفت
ایحکیم عالیقدر من بنده ضعیف الهی ام و غیر از عجز و نیاز متاعی در بساط خود ندارم حول و قوت خود از حقتعالی
میدانم و در هر چیز از و اعانت میجویم در هر چیز و در هر امر مصرع بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
لیکن ایحکیم امیدوارم که لوح طلسم بمن عطا کنی تا از روی آن طلسم را توانم شکست حکیم گفت ایفرزند اصل
لوح طلسم سینه بی کینه تست که بتصفیه از انصرامات طلسم را دریافت خواهی کرد لیکن لوحی در ظاهر هم ثبت
که بگوشه تابوت من آویزانست خود را بسر تابوت من برسان و لوح را بدست آر صاحبقران گفت
مگر تابوت شما در قبر شما نیست در جای دیگر است و این قبر را عبث ساخته اند پس باید این را خراب
کرد چراکه خوب نیست عبث عبث نشان قبری باشد خاصه از چون شما بزرگی دروغ قبری سازند حکیم
بخندید و گفت ایفرزند تابوت من در زیر همین قبرست صاحبقران فرمود درینصورت نیز قبر را خراب

بخزانه

خراب باید کرد و گستاخی را معاف خواهید فرمود حکیم گفت ای صاحبقران احتیاج قبر نیست با کمال فردا ازین گنبد
بیرون آئی در باغ روضه بدست راست هزار قدم شمرده برو بدرخت خرمای خواهی رسید که صد گز بلندی
او باشد باید ترا استعمال القدر باشد که بران نخل برآئی چون بالای درخت برسی پائین نگاه کن چاهی را خواهی
دید که اژدهای دران چاه وطن کرده و آتش می افشاند نترسی که اژدهای طلسم است خود را دران چاه در دهان
اژدها بینداز خود را بر زینه ها خواهی یافت پائین برو تهخانه را خواهی دید روان شو تابوت من که زیر همین قبر است
خواهی رسید لوح را از گوشه تابوت برگیر مارا بفاتحه یاد کن و آنچه در لوح مرقوم باشد عمل کن صاحبقران هرچه
حکیم گفت همه را فراگرفت حکیم باز در قبر خود غائب شد چشم صاحبقران بخبر واشد بجا نوشت بروح حکیم فاتحه
خواند صبح دمیده بود دروازه گنبد نیز خود بخود واشد صاحبقران بیرون آمد موافق طریقه خلیل الله نماز را ادا
کرد بموجب ارشاد حکیم احوال را بجا نوشته گفته روان شد تا بدرخت خرما رسید بالای درخت برآمد چراکه
ان شهریار در عالم ورزش این استعمال را نیز کرده بود القصه بر درخت تمام برامد درخت صدگز آمد
خود را در کام اژدها انداخت از راه نقب زیر دخمه رسید تابوت صندلی دید که از سقف آویزان است
وچار دوران مجمرها و عودسوزها می سوزند و تمام آن مکان معطر است حیران شد که آیا دم بدم عود برین مجمرها که
میگذارد القصه تهخانه را چنان پاک و پاکیزه یافت که گویا حالا ساخته اند با خود گفت سبحان الله حکما
عجب طایفه میباشند میتوان گفت که بعد از پیغمبران حکیمان خداپرست اشرف مخلوق اند خدا داند
چند هزار سال از مرگ این حکیم گذشته تا حال دخمه او بزور علم او باین رونق است که خانه هیچ بادشاهی
نباشد لوح زرینی دید که از یک گوشه تابوت آویزان است از سر شاهزاده بقدر نیم گز بلند بود صاحبقران اصغر
جست کرد که آن لوح را بدست آرد صندوق بالا رفت و سقف تهخانه از زمین قریب هفتاد گز بلند
بود القصه سه مرتبه صاحبقران قصد کرد که لوح را بدست آرد تابوت اگر بجای حکیم دیگری می بود او را
مسخره میگفتم که بکجا با من وعده کند تا که لوح را ندهد و بکجا این سلوک کند لیکن بجناب حکیم چه میتوان گفت
درین حیرت استاده بود که آوازی از آن تابوت آمد که ای صاحبقران مگر فراموش کردی که حکیم ترا التماس
فاتحه کرده بود بنشین و یکفصل زبور خوانی کن یا هرچه از کتب سماوی بخاطر تو باشد بخوان و بروح حکیم بخش و برا
او طلب مغفرت کن بعد از آن بجانب لوح دست دراز کن بدست تو خواهد آمد صاحبقران قدری از صحف
ابراهیم و قدری از زبور و انجیل بخاطر داشت خواند بعد از آن دست بجانب تابوت دراز کرد تابوت
برابر دست صاحبقران آمد لوح را از وی برگرفت بمجرد این که لوح بدست آن شهریار آمد آوازی مهیب
از طرفی بگوشش رسید که باش باش ای بنی آدم آخر کار خود کردی از برای همین من از مدتها خود را

تا لاهوت رفت و باز بجا خود آمد صاحبقران بسیار پریشان شد با خود گفت

بزودی

بزور سحر درینمکان رسانده به نگهبانی لوح مشغول بودم لیکن قضا را چه علاج که من اندک غایب شدم تو رسیدی
و لوح را بدست آوردی لیکن مرا سخورین سحور مردار خوار جادوگر دیوی نامشتکی گذارم که از دست من زنده
بدر روی و طلسم را بشکنی صاحبقران بعقل متین و استقامت صاحبقرانی ملتفت بآن آواز نشده
در لوح نظر کرد نوشته یافت که ایصاحبقران آفرین بر شعور تو باد که ملتفت بآن دیو نشده اول بمطالعهٔ لوح
پرداختی حقا که صاحبقرانی که خواص را نباختی اکنون این لوح بسینهٔ خود منضم ساز و بدل خود نگاه کن هرچه در دلت
در آید عین صواب باشد موافق آن عمل کن چون لوح بسینهٔ خود منضم سازی سه قسم ترا ارشاد خواهد شد
اغلب اینکه مرد پیری بر تو ظاهر شود گفته او بعمل آر یا آوازی بگوش تو خواهد رسید که چه باید کرد واگر این هردو
رو ندهد هرچه بخاطرت رسد چنان کن که حکم لوح دارد صاحبقرانی حیران شد و گفت حقا که طلسم اشراقیان
است که ارشاد لوح نیز بطریق اهل اشراق است هرگز در عالم لوح این چنین برای هیچ طلسمی ساخته نشده
باشد بعد چنین کرد بمجرد این عمل بخاطر صاحبقران رسید که با دیو کشتی گرفته الفقد مشت بر و بزند که قامت
او خورد شود بعد از آن از هم بدرد که اول مرحله فتح شد صاحبقران موافق ارشاد دل خود که روشن
تر از لوح بود بعمل آورد ظفریاب شد هوا تاریک گشت چون منکشف شد خود را در صحرای یافت از انمکان با
نشانی نبود حیرت کرد که سبحان الله عجب طرفه تماشا است که بقسم لوح دل من بوم منور الحاصل دران بیابان
بگواهی دل بستی روان شد اما راوی این قصه شیرین و ناقل این کتاب رنگین چنین میگوید که طلسم مشتمل بر
دو چیز میباشد یکی تماشای عجایب و غرایب که متضمن عیش و عشرت می باشد دوم اشیای موحشه
مهیبه که آن را باید بموجب ارشاد لوح برطرف کرد تا طلسم جابجا باطل شود و مراحل او مکان به کمان نشکند
درینصورت تماشا و نمود طلسم در داستان مهران مهرطلعت و ملکه کوکب روشن تن گذشت
در قصهٔ صاحبقران تکرار آن لطف ندارد و بس برای صاحبقران بغیر از فتح طلسم چیزی باقی نماند و آن بیان
می شود اکنون آمدم بر سر داستان که چون صاحبقران دران بیابان بطرفی روان شد چند قدم میگرفت
بلندی رسید که از سنگ رخام بود مرغی زرد رنگ بالای آن نشسته هر ساعت پرواز میکند وقت
پرواز بالها را بهم میساید وقت سائیدن گوهری رخشنده از و جدا می شود و برکنند میغلطد بزمین می آید
هوا که با او میرسد بزرگ میشود چون بقدر بیضهٔ سیمرغ میرسد در هم میشکند مرغی دیگر از آن بیرون می آید
رفته بآن مرغ جنگ کرده او را میکشد و خود بعمل او مشغول می شود صاحبقران از زیر درختی این تماشا را تا دیر
میدید و حیران قدرت الهی بود با خود می گفت سبحان الله این طلسم طرفه عجائبات دارد اما چون مرغ هفتم
از بیضه برآمد و با مرغ ششم شروع بجنگ کرد مرغ ششم فریاد کرد که ای طلسم کشا بفریاد من برس

که ناحق مرا می‌کشد مرغ هفتم گفت ای مردک تو که مرغ پنجم را کشتی چه جرم بر او ثابت کرده بودی گفت او
مرغ چهارم را کشته بود گفت تو هم او را کشتی اکنون بقصاص او من ترا می‌کشم او گفت اکنون من بطلسم .
کشا پناه برده‌ام تو چه قدرت داری که مرا توانی کشت گفت طلسم‌کشا اگر منصف است باید حمایت من کند که من
چون مظلوم کمر بقتل ظالم بسته‌ام و اگر منصف نیست طلسم‌کشا نیست چون این گفتگو بزبان آدم بود صاحبقران
همه را شنید حیران شد که در میان این دو بوالعجب چه انصاف کند حیران وار بجانب ایشان میدید اما آن
دو مرغ باهم گفتند که طلسم‌کشا البته منصف است در میان ما انصاف خواهد کرد هفتم گفت من کمر بقتل خیر کمر بسته‌ام
البته حامی من است او گفت او حامی منست که بالفعل مظلومم و بجنگ چو تو ظالمی گرفتارم القصه از کینه جرد
آمده یکی را از دست راست و یکی از جانب چپ متوجه صاحبقران شدند و هر قدر پیش می‌آمدند جثه ایشان
کلان می‌شد تا هر کدام بقدر فیلی گردید و منقار هر یک از نیزه دراز تر و تیز تر بود چنانکه واهمه بر آن شهریار
مستولی شد با خود گفت مقدمه طلسمست مبادا بخوار افزاده‌ها باین بهانه قصد ترا نیز داشته باشند لوح را
دید ارشاد شد که این اسم را یاد بگیر و روی لوح را بدستور سه مرتبه بر دل خود بمال آنچه باید بر خاطر خود خطور
خواهد کرد صاحبقران اسم را یاد گرفته چنین کرد آنچه بایست بخاطر او راه یافت با هم بجنگید هر که مغلوب شود من حمایت
او خواهم کرد اینها را اطاعت آن شهریار واجب شده باهم بجنگ و منقار در آمدند شهریار عالیمقدار قابو یافته
آن اسم بر پیکان تیر دمیده چنان در پهلوی یکی زد که از بازوی دویمین بیرون آمد آتش در بدن ایشان
افتاد آغاز سوختن کردند وقت سوختن فریاد میکردند که یا اباناه بفریاد ما برس که این آدمی خیره سر ما ظفر
یافت و ما را سوخت بعد از اول طلسم دویم را شکست ای پدر زود باش اگر از دست تو کاری می‌آید
بکن صاحبقران حیران ناله و فریاد ایشان شد که ایا پدر قرمساق ایشان که باشد که او را بفریاد میطلبند لیکن
چون دود از ایشان بلند شد گنبد را احاطه کرد و آن گنبد نیز آخر شکل بیضه بزرگی شده در هم شکست
از میان آن شکلی که پای او مانند فیل مرغ و چهره او مانند شتر در دست راست عمود و در دست چپ
داشت و بر تمام بدن او پرها مانند پر طاوس ریش سفید تا ناف بود بیرون آمده بانگ بر صاحبقران
زد که باش باش ای خیره سر ابلیس تخم شما را برانداز که از دست شما و ایم ما در عذابیم هر جا باشیم
از شمشیر شما ایمن نیستم ای بیدولت بتقصیر فرزندان من چه بود که ناحق ایشان را معدوم ساختی هم اکنون سزای
ترا در کنار تو نهم این را گفته سر دو حربه بیکبار بر آن شهریار انداخت صاحبقران گیتی‌ستان شکننده
طلسم خسرو خسروان حربه را تیغ داد و شمشیری برگردنش زد که سر شته شکلش ده قدم دور افتاد آن
دابة البلا با لعاب نیز داشت بر هم سائید قطره قطره خون می‌افشاند و آن قطرات مانند شرار در راه هوا گرفته

ابقدر

[illegible]

القصه بنظر انور در آمد که هر قطره مرغ سبز رنگی می شد بعد از ان هوا تاریک گشت چنانکه هیچ چیز بنظر نیامد بنا بر ۵
صاحبقران سپر بر سر کشیده بگوشه نشست چون هوا منکشف شد بجای ان گنبد باغی بنظر در آورد که در و
دیوار و عمارات ان از سنگ زرد رنگ ساخته بودند و هر درختی که بنظر در آمد گلهای از زر داشت و
چمنها بر صد برگ و امثال ان بود و مجملاً صاحبقران داخل باغ شد زعفران زاری دید که مشاهده ان طرفه کیفیتی
بخاطر می بخشید ان مرغان سبز رنگ که از قطره های خون بهم رسیده بودند بر گلهای زرد نشسته با فت
که هر کدام بزبان فصیح و بلیغ تعریف طلسم کشا میکرد و صاحبقران را بانواع زمزمه میستود هر حوض و نهری
که بنظر صاحبقران در آمد پر از آب زعفران بود و فواره در جوشیدن و مرغان در زمزمه کردن و درختان
در جلوه گری طرفه کیفیت جانفزا داشت صاحبقران سیر کنان همه جا میرفت تا با یوان عالی رسید جمعی
از نازنینان را دید که در ان دیوان جمعیتی دارند صاحبقران هوس تماشای ایشان کرد بالا رفت دید
نازنین زرد پوشی زیور زر بر خود پوشیده در کمال تکلف و غرور بر تختی قرار گرفته و جمعی در حوالی او
بر کرسیها نشسته بودند باهم میخوردند و ان نازنین سردار نیز شراب بدست خود بدیگران میدهد و این ۶
نازنینان هفت هشت کس باشند و ماورای این هشت کس نازنینان سازنده و رقص خوانند
و خدمتکاران بسیار بودند و تختی روبروی ایشان جدا گذاشته بود و صورت نازنینی سیاه پوش
در کمال حسن و جمال بران تخت بود و این تخت نشین زرد پوش و غیره نازنینان هر دم شراب
خورده در و را بر صورت او کردند و استهزا و تمسخر میکردند و هر ساعت همدیگر را در بغل گرفته خنده
های رسا میزدند صاحبقران داخل این صحبت شد اخر پیش رفت لیکن اول خاطر مبارک از طرف
لوح بطریق مذکور جمع کرده بود القصه چون صاحبقران عالیجناب اصغر خطاب پیش رفت نظر ان نازنینان
بر جمال او افتاد هر کدام از شوق خمیازه کشیدند و بر جانب او بسیار دویدند هر یک گفتن آغاز کرد
که ای افتاب فلک حسن در جولیت عضو تناسلت قوی و دراز باد چه بوقت رسیدی امیدوارم
که هیچ یک را از ما محروم نسازی و همه را از شربت وصال خود شیرین کام گردانی صاحبقران گفت لا حول
ولا قوة الا بالله صرچه بلا بجیا اند لعنت خدای بر ایشان باد بر تخت نشست و گفت ای قحبه ها
از خدا بترسید دیوانه شده اید من یک کس چگونه از عهده همه شما بیرون توانم امد مگر نوبت نوبت
تخت نشین زرد پوش گفت ای سراپا مروی پس اول باید بمن پردازی که سردار ایشانم
صاحبقران پستان او را گرفته مالش مغفولی داد و گفت خاموش باش همین چه میکنم دیگری از
کرسی نشینان پیش آمد که ای جوان ترا موضع مخصوص تنگ من قسم که این سلوک با من هم بکن

[illegible]

والا از رشک خواهم مرد صاحبقران بمی بر سرش زد که خاموش میخواهم صحبتی بدارم و احوالی پرسم تخت
نشین بخندید و گفت ای جان من هر چه میخواهی از من بپرس صاحبقران گفت ای الکای بلا بر حاجت
بخورد من چرا جان تو باشم اول تو با من بگو که این تخت نشین سیاه پوشش که شما قحبه ها مردم بران در شراب
می ریزید صورت کیست او گفت ای زاغانه حقیقت اینصورت را پیش این جوان تازه وارد بیان کن
زاغانه گفت ای علوازه تو که بر پایه بلند نشسته چرا نمیگوئی که از من توقع داری گفت ای قحبه من میگویم
رو بصاحبقران کرد گفت ای جوان عالیمکان بدانکه این صورت کسی سرداری طاهر نیکان از طرف شاه
طلسم بنام او مقررست نام او خورشید طلعت ست سابق برین سرخپوش بود اکنون از بندی سیاه
پوشیده بنابرین ما هم لباس سیاه در بر صورت کرده ایم صاحبقران فرمود ای بدبخت هرگاه میدانی
که صاحب اینصورت سردار طاهر این مقام ست تو با او سلوک بد چرا میکنی و عزت او را چرا نگاه نمیداری
که در نوع شما عزت سرداران چنین میباشد علوازه گفت ای شهریار چون صاحب اینصورت خدای نادیده
می پرستند و بر مرشد ما ابلیس لعنت میکنند بنابرین ما نیز این سلوک با او میکنیم صاحبقران گفت ای ملعونه
ما چه تقصیر کرده من آنم که بر تو و بر ابلیس هر دو هر دم هزار لعنت میکنم علوازه گفت چون ای زاغانه اکنون
چه مصلحت زاغانه گفت ایملکه نشنیده ~ دلدارا گر زهر دهد زهر نگوییم ۲ جز کام دل خویش از و کام
نجوییم ۲ چون کار عهد ما همه ازین جوان نوخاسته در نظر داریم اگر هزار لعنت بر ابلیس کند و میکرده باشد
که این را ناز دلبری میگویند بالفعل از و کام دل حاصل کن علوازه گفت راست میگوئی ای جوان کام دلم بده
تا آب حسرت در دهان زاغانه کرد و این را گفته دست دراز کرد که در گردن صاحبقران حایل کرده بوسه
از لب آن شهریار برباید از یکطرف زاغانه نیز بهمین انداز برخاست سازنده و خواننده و رقصنده و غیره
همه برخاسته همین آرزو کردند و بعضی از انها چنان بیحیا بودند که بند سروال کشیده طاق فرو دین نظر آن
شهریار آوردند و آرزوی جفت شدن کردند صاحبقران چشم پوشیده لا حول میخواندند و آخر چون
بسر کار و فنع آن غدارگان نابکار مطلع بود گفت شما یک کار کنید بهیئت اجتماعی درین حوض غوطه زنید
هر کدام خوش از آب برآید شایان صحبت من باشد چون کلام صاحبقران با فروغ تاثیر تمام داشت
در دل ایشان اثر کرد و اطاعت بر سر بجا آوردند که رخت ها کنده بر یکدیگر سبقت جستند و همه خود را
در دریاچه انداخته غوطه خوردند چون سر از آب برآوردند همه صورت ماده خوک و ماده خرس و ماده خرد
و ماده سگ و ماده شغال و امثال آن داشتند صاحبقران بحکم لوح تیری بر پیشانی هر یک زد و آن اسم را
خوانده به پیکانها دمیده بود و همگی سه تیر زده بود که در تیر سوم آتش در ابدان آن نابکاران گرفت الا یک

نازنین

نازنین محفوظ پری نام داشت بسبب خداپرستی بحال خود ماند و صورت او مسخ نشد سالم از آب برآمد حکم
نوح بود که او را نزد صاحبقران آورد او را نزد خود نوازش فرمود و جمعی دیگر نیز بودند که در آب نرفته بودند خداپرستی اختیار (خودنمایز)
نمودند صاحبقران همه را التجا بخشی کرده سرداری آن باغ که زعفران باغ نام داشت بنام محفوظ پری مقرر
کرد انهم زنان مسخ رنگ و بعضی علامات عجیبه برطرف شده بود صاحبقران آنشب با محفوظ پری صحبت داشت
و از خورشید طلعت پری پرسید محفوظ پری تمام احوال خورشید طلعت بدستوریکه در داستان مهران
گذشت پیش صاحبقران بیان کرد و گفت تتمه احوال او را تعالی . . خدمت کلرنک پری بیان خواهد کرد
صاحبقران فرمود آی محفوظ کلرنک کیست عرض کرد که ای شهریار کلرنک پری نایب خورشید طلعت است در
باطن طلسم اول از چهار طلسم این طلسم حکیم که دار الملک او قلعه ایست آزاینه نام او روشن آباد است
و مرات القلاع لقب اوست و کلرنک پری اکنون در قید دیو . . سیت که او را سیلان سنورافکن نام است
مقام او شغوه کوه ست و سیلان با وجود ابلیس پرستی سابق اطاعت کلرنک پری میکرد چرا که بحکم
بانیان طلسم تابع او بود ولیکن از چندمدت بر د نافرمانی زده قابو یافته او را از مسخ باغ که مقام او بود
برداشته برد و در شغوه کوه قید کرد صاحبقران پرسید که بچه سبب بعد از اطاعت نافرمانی اختیار
کرد گفت او بسبب اسمی بود که درویش ذاکر نوشته از آنجا خوانده درین ایام بسبب بعضی زبان درویش
مذکور بسته شده بود نافرمانی کرد صاحبقران احوال درویش ذاکر پرسید که او درین طلسم چکاره است
و کدام لغزش از و سر زده چگونه گنگ شده محفوظ پری عرض کرد که ای شهریار عالیمقدار این رازها از انجمله نیست
که من پیش هرکس بگویم لیکن چون ذات عالی طلسم کشاست این راز سربسته پیش تو میگشایم بدانکه دو
درویش درین طلسم سرگرده اند هر دو از نوع انسانند ذاکر و مذکر نام دارند حکم ایشان بر اهل ظاهر
و باطن طلسم جاریست خداپرستان و ابلیس پرستان هر دو مطیع ایشان بودند در ظاهر طلسم اصلا جماعت
پرستش منیست اما در باطن طلسم هر دو فرقه اند بلکه سرحدداران اکثر ابلیس پرست اند چرا که وقت
شکست طلسم باید نهاکشته شوند باین سبب مصالح باطن اند درین ایام مهران مهرطلعت نام شاهزاده
داخل طلسم شد و از طرفی بعد از مدتی محبوبه او کوکبه نام نازنینی نیز داخل شد او در سرحد مغربی طلسم و مهران در سرحد مشرق در اندرا از عرب آباد و اهل مشرق را بهم رسانیده عقد ایشان
در ملک ما واقع شود باهم منازعت کردند درویش هر سرحدی بحمایت سرحددار خود برخاست کار به
نزاع کشید جنوبیان و مشرقیان باهم اتفاق کردند و شمالیان و مغربیان باهم رفته رفته کار نزاع بجایی رسید
که آن هر دو عاشق و معشوق بعمل درویشان مذکور یکدیگر میل کردند و طریق امد و رفت طلسم را غلط نمودند
و بدست اهل باطن گرفتار شدند لیکن چون بسبب خداپرستی فضل الهی شامل حال ایشان شد بدست خداپرستان

گرفتار شده‌اند که بر ایشان چندان قیدی که موجب ایذای ایشان باشد نیست بلکه بکار طلسم کشائی مشغولند
و در ضمن این تمام قصه مهران و کوکب را پیش صاحبقران نقل کرد آنگاه عرض کرد که چون این هر دو از ظاهر طلسم بباطن
رفتند خبر با شرق شاه شرقی آبادی و غربی شاه غربی آبادی رسید درویشان هر دو جانب نیز به
شنیدند تعصب را کار فرموده هر یک سرحددار بتهیهٔ اسباب کارزار اشتغال نمودند و چون هر طرف
مردم خداپرست بودند روح حکیم از بحرکت ناشایستهٔ درویشان اذیت کشید و ایشان را سببی
که من نیز از امیدانم گنگ مطلق گردانید تا از خواندن اسمای دعوت باز مانند متنبه شده از کردهٔ خود پشیمان
نمودند و چون درویش ذاکر بحسب حقیقت سرحدداری ظاهر و باطن طلسم هر دو داشت هر روز برای اطاعت
سرکشان باطن طلسم که ابلیس پرستان اند اسمی از اسمای الهی دعوت میکرد و این که باعث
او بود که بسبب خواندن این اسم مثل سیلان شور افکن و دیو و غیره در اطاعت سرداران خود مثل کلرنگ
پری و غیره بودند اکنون که بسبب گنگ شدن درویش ذاکر از خواندن اسم باز ماند اطاعت نیز از
دل سرکشان طلسم بدر رفت آن بود که سیلان حرامزاده کلرنگ پری را از باغ برداشته بدر برده
در کوه سقوت قید کرد و این همه که واقع شد از ابتدا تا انتها علامات خرابی عالم کون و فساد طلسم است
که ظاهر گردید چنانکه چون قیامت قریب گردد و خرابیها در دنیا پدید آید صاحبقران از این سخنها متعجب
شد و گفت ای محفوظ پس معلوم شد از این خرابیها و برهم خوردگیها درین طلسم باعث قدوم ما که طلسم
کشا گفته می‌شویم واقع شد محفوظ تبسم کرده گفت کمی از ما و کرم از شما چنین است که میفرمایند صاحبقران
محفوظ را در آن حیص و بیص خوب ندیده بود اکنون که در اثنای اختلاط نظر بجمال او انداخت بسیار صاحب
جمال یافت و بسبب عقل کامل و فصاحت زبان و گرمی گفتگو القصه پسند طبع مبارک افتاد که در تحریر
نگنجد بحکم لوح او را در بغل کشید کام دل از وی حاصل کرد و وقت صبح هر دو در آن حوض که اکنون آب او صاف
شده بود غسل کردند صاحبقران بعد از عبادت یزدان بمطالعهٔ لوح پرداخت سوال کرد که اکنون مرا چه باید
کرد نوشته یافت که لوح را در دل خود منقش ساخته این اسم را باین عدد بخوان و مراقبه کن هر چه در عالم
مکاشفه بر تو ظاهر شود بعمل آر آن شهریار چنین کرد و بودگی او را حاصل شد در آن عالم آنچه ظاهر شد بظهور می‌پیوندد
صاحبقران سر از مراقبه برداشته گفت ای محفوظ اکنون مرا بمقام سیلان ببر تا او را کشته کلرنگ
پری را خلاص کنم محفوظ صاحبقران را بر تختی نشانید حکم به پریزادان کرد تا تخت را برداشتند می‌آمدند
تا بصحرای زقوم رسیدند یعنی کوهی بود که آنطرف کوه صحرای زقوم بود بحکم صاحبقران تخت را بالای کوه گذاشتند
صاحبقران محفوظه را با خادمان او بر آن گذاشته .. خود تنها دران بیابان گذاشت که آنطرف سقوت کوه
بود که مقام

بود که مقام آن سرافراز بود و آن دیو سحر نیز میدانست بسبب سحر خود آن صحرا را نمود آورده بود که از هر درختی
ماری سیاه و زرد و سبز و سرخ سر بدر آورده بصلابتی بجانب صاحبقران می دید که اگر بجای آن شهریار رستم
و اسفندیار می بودند زهره می باختند لیکن چون آن عالیمقدار از اسرار لوح مطلع شده خاطر مبارکش را اطمینان بخشیده
بود بشوکت تمام میرفت و از تهدیدات ماران اصلا نمی ترسید تا رسید بچشمه که بموجب ارشاد لوح عین
الحمیم نام داشت رسید ایستاده شد و اسمی که از لوح بخاطر داشت خوانده بر چشمه دمید اژدهائی از آن چشمه
برآمد که هرگز ذکر چنین اژدهای در مجلس صاحبقران هم نگذشته بود تا بدیدن چه رسد طرفه اینکه بخلاف اژدهای
دیگران اژدها هر قدر از چشمه برآمد مانند منار ایستاده بود و بر کفچه او که لا اقل صد گز مربع باشد بشکل شخصی
نمودار شد صاحبقران با وجود اطمینان خاطر نزدیک بود از بیم قالب تهی کند اسم مذکور را بارها خواند در خود
میدمید تا یارای ایستاده شدن و سخن گفتن او را بهم رسید اما آن بلای عالم خود را اول نگاههای تند و تلخ بصاحب
قران کرد چون آن شهریار قایم ماند بزبان انسان بسخن در آمد و گفت ای پسر آدم میدانم طلسم کشائی
لیکن بگو بمقام من بچکار آمدی صاحبقران بحکم لوح فرمود ای نطفه جان بحق روح حکیم اشراق و اسماء الهی که
برین لوح مرقوم است امیدوارم که در کشتن سیلان مرا یاری دهی و اول این مارها را که درین صحرا اند بر طرف
سازی چرا که تو بمنزله عصای حضرت کلیم اللهی درین طلسم این مارها باثر سحر بهم رسیده اند آن اژدها گفت
دو علامت طلسم کشائی از تو اکنون علامت سیوم بنما تا با تو عهد کنم صاحبقران لوح برآورده باو نمود اژدها
گفت نمودن بمن چه فایده دارد و منکه میدانم تو صاحب لوحی والا چگونه میرسیدی صاحبقران لوح را بسر چهار
طرف دست نمود و اسم تیز خوانده دم کرد و هر ماری که بود در چشمه گذاشت در طرفة العین انبار ماران
شد اژدها آنوقت دهان فراخ تر از غار گشاده دم درکشید همه ماران را فرو برد چنانکه در عرصه یکساعت
تمام مارهای صحرا را خورد بعد از ان رو بصاحبقران کرده فرمود اکنون برو با دیو بجنگ مشغول شو وقت
ضرورت من خواهم رسید این را گفته سر باب فرو برد صاحبقران از انجا روان شد تا بکوه شقوت
رسید بالا آمد باغی خوش نژاد رسید داخل شده سیر کنان بایوانی عالی رسید که بالای حوض
تختی در آن فرش کرده صاحب جمالی نازنینی را بران تخت نشانده اند چون نظر صاحبقران بر جمال
او افتاد رنگ او را مانند زعفران دید زرد و ضعیف گشته با وجود اینکه گویا هزار سال است تا جا رست
هر دو چشم او سرشاری داشت که آن شهریار بمجرد دیدن آن سیه مست محبت او گردید با خود
گفت پاکی مر خدا را عجب نازنین صنم مه پیکر عشوه گریست لیکن حیف که به تپ دق مبتلا ست و ظاهرا
تب او بمرتبه سیوم رسیده هرگز جان بر نمی آید هزار حیف چنین دلربا صنمی باین بلا گرفتار شده

که باوجود این مرض هزار مرتبه بهتر از محفوظ پری است اگر او محبت میداشت در عالم هیچکس از پریزادان کم
او نبود القصه تا پری او را میدید و او هم جانب صاحبقران میدید اما چون صاحبقران اصلاً حرکت
در دست و پای او نیافت دانست که ظاهرا این صورت بیجان باشد یا از سنگ و چوب تراشیده
باشند والا چه امکان که جاندار اصلا حرکت نکند صاحبقران بجانب او روان شد نزدیک رسیده
شروع بدیدن کرد گوشه تخت او بدست صاحبقران بود که استاده میدید ناگاه آن نازنین
با آواز ضعیف گفت ای جوان آدمی منهم ای تعجب دارم که در اینمقام که دیوان را نیز قدرت آمدن نیست
چگونه رسیدی مگر طلسم کشا باشی صاحبقران فرمود ای ماه فلک دلبری اول تو احوال خود را بیان کن که در فرمود
حالت تو حیرت تمام دارم و از مشاهده احوال تو قرین غمهای بیشمارم آن بیچاره گفت ای شهریار
ه چه می پرسی ز احوال من زار * بدست ظالمی هستم گرفتار * پریزادم مرا گلرنگ نامست
درون گلشن سرخم مقامست * صاحبقران از روی تعجب فرمود ای مه اگر تابکه گلرنگ پری توئی
که باین حال رسیده من بحکم لوح بخلاص تو آمده ام و گرفتار جمال تو هستم چرا که تعریف ترا از زبان محفوظ *
بسیار شنیده ام و غایبانه نرد محبت تو میبازم لیکن چه فایده بر تقدیر یکه سیلان حرامزاده
کشتم ترا خلاص کردم تپ دق را چه علاج کنم اگر چه من طبیب نیستم لیکن اینقدر از علم طب بهرمندم
میدانم مدقوق باین حالت زنده نمیماند نقطه هزار حیف گل چو تو میرود بر باد * فغان که جان
تو گردد ز قید تن آزاد * هزار حیف که ضایع شد است محنت من * شکست حالت تو رونق
محبت من * القصه چون آن صنم زیبا از صاحبقران این افسوس نامه شنید بخندید و گفت
ای شهریار حق بجانب تست که چنین میفرمائی آخر که مرا باین حالت می بینی لیکن اگر تو صاحب لوحی چرا سرانجام
کار من از لوح معلوم نکنی صاحبقران اینمرتبه چون متوجه لوح شد بطریق معلوم معلوم کرد فی الحال بگوشه این
روان شد بچشمه رسید که رنگ آن مثل شیر سفید بود و قدری از آب برگرفت و لوح را در آن
شسته بخورد گلرنگ داد بمجرد خوردن آب قوت در دست و پای او پدید آمد همراه صاحبقران بچشمه
رسیده بموجب ارشاد غسل کرد و نوعی از آب برآمد که گویی صفائی بدن بلورینش از خجالت آب در آب
فرو رفت و آفتاب از حسن قشنگش نقاب بر کشید صاحبقران نیز از مشاهده جمالش
مانند آیینه حیران گشت و بصد هزار دل فریفته و واله گردید گل پیش رنگ عارضش رنگ می باخت و
نرگس از شرم چشمش سر کردن نمی افراخت ه مجلا دیده ماه رخساری * که از مهر گشته شرمنده
چون شنید صحبت ناز نمونه * مه خوبان عالمش بنده * صاحبقران بر لب چشمه استاده بود که

گلرنگ

که گلرنگ پری بچشمه رفته بصورت مذکور برآمد صاحبقران بموجب ارشاد لوح اجازت داشت
او را بهمان رخت تر در بغل تنگ کشیده چندان بوسه بر لب و دهانش زد که گل سرخش گل
نیلوفر گشت هر چند گلرنگ ناز با فروخت او با گرو سخنها گفت که صاحبقران او را بر زمین گذارد
قبول جناب اقدس نیفتاد تا اینکه او را در دیوان آورده بر مسند خوابانیده و اراده اجرای خواهش
نفس اماره نمود گلرنگ گفت ای صاحبقران از خدا بترس اینچه حالتست که مشاهده میکنم
صاحبقران گفت ای گلرنگ تو خود انصاف کن از انحالت بهتر نیست که قبل ازین داشتی
گلرنگ بخنده افتاد و گفت مسلم لیکن اینهمه عجلت چیست صاحبقران گفت امر خیر را بتعویق نباید
انداخت بضرورت کام دل ما باید داد گلرنگ گفت ای ظالم طرفه بلائی بوده باش تا دیو سیلان
شورافکن کشته شود صاحبقران فرمود کس خواهر سیلان کرده دیو من اکنون در حکم من نیست این
من حکم سیلان را هرگاه میرسد میکشم تو اکنون دیو مرا بکش و شوهر او را فردا نشان باز
گلرنگ گفت ای صاحبقران آخر عقدی و مهری هم در کارست صاحبقران فرمود من خاطر خود را از مطالعه
لوح و مکاشفه ارشاد او جمع کرده ام در همه مقام عقد رضای تست و مهر محبت تو که آنرا حاصل کرده گلرنگ
گفت صحت مسلم لیکن رضای من از کجا ثابت شد گفت از گرفتن مهر گلرنگ گفت می ترسم منبعد
من از من آزرده شود که خورشید طلعت باشد صاحبقران گفت او را نیز درین امر اتفاق خوشنود کنم
که از من و تو هر دو راضی شود القصه صاحبقران گیتی ستان از او کام دل نیز حاصل کرد و بمساعت
هر دو غسل کرده بصحبت نشستند صاحبقران پرسید ای ملکه گلرنگ اکنون بگو بخیر و عافیت هستی گلرنگ
بخندید و دستی بر زانوی صاحبقران زد و گفت باری بدیدن شما صاحبقران فرمود اکنون بگو دیو
سیلان شورافکن چگونه جانورست و کجا می باشد که تا حال نیامده گفت ای شهریار بدجرا فرادیست
دیویست که پانصد گز قامت اوست و آواز او بمرتبه مانند مهیبست که اگر شنیده دیو را از آواز او مغز پریشان
میشود تا به بزرگان و نوع انسان چه رسد صد دیو ملازم خاص اوست که پیوسته با او می باشند و اینها
همه سابق برین تابع من بودند اکنون که در دستش فدا کرمیلای گنگی گرفتار شده و از عملی که هر روز میکرد باز ماند
با هم میلای قید این دیو گرفتار شده ام لیکن عاقبت بخیرست که فتح طلسم نزدیک شده و حقتعالی صاحبقران
طلسم کشا را رسانیده صاحبقران فرمود باری گذشت هر چه گذشت این را بگو که تو آنحالت چرا داشتی
گفت بسبب سحر سیلان نابکار که با آن قامت و قوت سحر هم میداند عمده عمده دیوان قاف از دور
حساب اند اکنون بشکار رفته امروز یا فردا خواهد رسید که این باغ را هم او ساخته گفت ای چه قدرت

وارد باغ را باغبانان طلسم ساخته اند القصه درین گفتگو بودند که آمد آمد دیو شد هوا تاریک گشت صاحبقران
کلرنگ پری را در حجره پنهان کرده خود بجای او نشست ناگاه سیلان منقوش فکن با صد نژاد دیو حرامزاده از روی هوا
در رسید و در صحن باغ فرود آمد چند فیل و شتر و امثال آن در چنگال خود داشت و دیوان او نیز هر کدام حیوانی
در پنجه خود داشتند چوبهای خشک جمع کرده آن حیوانات را بر سیخها کشیده به پختن مشغول شدند و دیو سیلان
متوجه تخت شد تا کلرنگ پری را از رشمانت کند همینکه برابر ایوان رسید بجای کلرنگ صاحبقران کلسرخ را
دید که نشسته یکه خورد و حیران شده دیده ها مانند نقاره واکرده بطرف صاحبقران بحیرت تمام تا دیری
میدید و آخر گفت ای آدمی از من نمیترسی که ما حرامیم صاحبقران فرمود ای ناپاک چشمت کور شود من چه دانم
شاید اجل خود را برابر خود می بینی باین سبب حیران باشی سیلان گفت ای آدمی در مقامی که تو نشسته
من یک پری را قید کرده رفته بودم اکنون حیرانم که آن پری بتو چگونه مبدل شد باز گفت بلی بلی یافتم ابلیس
انکار برای من کرد که پری را برداشت و ترا بجای او گذاشت تا از گوشت تو بهره مند شویم و لذت بریم این
گفته از خوشوقتی برقص افتاد و بار دیگر رقصید و آخر متوجه صاحبقران شد و گفت ای آدمی اکنون هر چه رضای تو باشد
چنان کنم اگر بگوئی اول ترا بخورم و رتبه که لقمه اول دارد بتو ارزانی دارم زهی شرف که من برای تو پسندیده ام
و اگر راضی نباشی اول این فیل را بخورم و آخر ترا که لذت تو تا دیری در ذایقه من بماند و این شرف نیز از و
عظیم تر است صاحبقران که از لوح بهمه وجوه خاطر جمع داشت و میدانست که او را چگونه باید کشت ازین خرافات
او بخندید و بو صاحبقران را خندان دیده بنوعی خندید که تمام باغ پر شد گفت ای آدمی چرا نخندی معلوم
شد باین شرف دویم راضی شدی این را گفته برگشت و در میان دیوان خود نشسته شروع بخوردن
حیوانات کرد دیوان را گفت ای سراق دیو و طرحوس دیو مرا سجده کنید که ابلیس مرا شرف عظیم
بخشیده که بجای کلرنگ پری آدمی را آورده در جای گذاشته با اینکه مان پری را الغضب خود مبدل بصورت
این آدمی کرده بهمه حال هر چه کرد خوب کرد از ابلیس راضیم و ببینید چه آدمی تندرست و فربه است من
از خوردن او محظوظ خواهم شد دیوان آن حرامزاده گفتند زهی شرف که ابلیس ترا ارزانی داشته باشد
لیکن ما هم عضوی از اعضای او خواهیم داد سیلان گفت باشید ای حرامزاده های زیاده طلب خاییده و راتیم شما
نخواهم داد و شما را خوراک خاصه من چکار خوب ای سرپوق این فیل را تو از حصه من بخور لیکن طمع در گوشت
آدمی مکن صاحبقران این گفتگو را می شنید و میخندید آخر دیو را بعلم سحر و آن حماقت بخاطر رسید که مبادا این
آدمی طلسمکشا باشد برجست و رو بروی صاحبقران آمد و گفت ای آدمی اکنون بخاطر من رسید که شاید تو
طلسمکشا باشی در این صورت محفوظه پری ترا از راه هوا آورده باشد و الا رسیدن دیگری درین مقام معلوم و بصورت

مح

مجوبه هر که ملکه گلرنگ پری باشد البته متصرف شده باشی اما من چرا هم که او در قید سحر من بود تو چگونه او را خلاص
کردی به هر حال قصد قتل متهم داشته باشی لیکن غلط فهمیده من ساحر نیستم و در هر موضعی که مرگ منست
دست تو بان موضع نمیرسد به هر حال ترا میخورم صاحبقران بر حماقت ان دیو خنده بلند کرد دیو گفت خنده
تو هم اکنون معلوم میشود بدانکه در قتل تو مرا حاجت بهیچ حرفیت ازا و از من مغز دیوان بر یشان میشود
تا بانسان چه رسد لیکن صاحبقران در جواب دیو غیر از خنده کردن جوابی نگفت و دیو فیل و غیره را میخورد
و سخن میگفت بعد از ان که شکم خود را از ان حیوانات کرد مستعد شد که نعره بکشد صاحبقران بحکم لوح اسمی
خوانده بر خود و بر گلرنگ پری دمیده بود که در وقت آواز کردن ان دیو ایشان را گزندی حاصل نشود ان صد
دیو که تابع و ملازم اجرافرا ده بودند سیلان شیر افکن گفتند که ای نظر کرده ابلیس چه حاجت که تو در کشتن
این ادمی زحمت میکشی از ما یکی او را کفایت میکند سر بوق دیو پیش امد که مرا حکم شود که این ادمی را
مع تخت بر داشته در گلو خود اندازم سیلان گفت ای حرامزاده کوه بجرام من یک فیل از حصه خود بتو دادم
که دیگر نام گوشت او نبری و باز قصد خوردن او میداری تو میخواهی مرا محروم سازی من ترا میکشم سر بوق
بترسید و گفت ای اقا مرا مکش من او را برا تو میکشم تو بخور سیلان او را رخصت داد آن حرامزاده
متوجه صاحبقران شد که او را برباید چون نزدیک رسید و دست انداخت صاحبقران دست
علی وار از کرده نشسته نشسته طوق گردنش را گرفته فرو کشید چنانکه بزور صاحبقرانی و طلسم کشائی انشعار
بی اختیار بسر در افتاد صاحبقران مشتی را گره کرده چنان بر مغزش زد که پریشان شد جان بمالک
جهنم سپرد دیگری و دیگری بهمین دستور پانزده دیو را نیست کشت انگاه برخاست و نعره الله اکبر
چنان از جگر برکشید که قریب سی دیو را مغز از راه گوشش بینی فرو ریخت و این برکت اسم
اعظم بود چرا که ان دیو شیر افکن خود غره بود حق تعالی با او نمود که از آواز انسانی ضعیف الخلقت مغز دیوان
را پریشان ساخت اما چون سیلان شیر افکن این تماشا دید هوشش از کله او ببال فنا پرواز کرد بقیه
دیوان را گفت ای اسکول و الغیلان در عمر خود هرگز دیده یا شنیده بودید که نعره ادمی مغز دیو پریشان
نمود گفتند از عهد حضرت سلیمان هم چنین آدمی پیدا نشده این عجب بلای روزگار است دیو گفت
مترسید که من کار او را میسازم این را گفته در مقابل صاحبقران امد و گفت ای ادمی طرفه اژدهای
زبان و شیر غران بودی عجب امری از تو مشاهده کردم که هرگز از هیچکس نشنیده بودم غیر از من دیوان
دیگر هم این خاصیت ندارند و منکه دارم بسبب طلسم دارم تو از کجا این خاصیت آوردی صاحبقران
فرمود تو اگر بسبب طلسم بندی این حالت را داری من بسبب طلسم کشائی دارم حرامزاده تو خود را چه فهمیده

که اینقدر بخود مغروری هم اکنون پوست از کاسه سرت بیرون میکنم دیو لقاه قاه خندید و گفت ترا که زبر من دست
نیست ای آدمی بنیاد کوشش بیرون آر که منهم آوازی میکنم و از آواز تو که مرا ضرری نرسید لیکن از آواز من
تو خبردار باش صاحبقران فرمود هر قدر زور داری از آواز بکش ببینم چکاره دیوان سیلان چنان حیرت
زده شده بودند که با وجود آنکه میدانستند از آواز سیلان مغز دیوان پریشان میکند گریختن و کناره نمودن
بخاطر ایشان نرسید باین سبب چون دیو مانند رعد نعره کشید قریب هشت دیو دیگر را مغز پریشان شد
بجهنم رفتند و ذات مبارک صاحبقران را آسیبی نرسید بلکه اصلا نشنید که کدام خر صدا کرد گلرنگ
پری هم محفوظ ماند چراکه اسم اعظم بر او دم شده بود اما صاحبقران نیز در همان جلدی یک نعره کشید بیست ۲۰
دیو دیگر بجهنم رفتند دیو نیز در همان جلدی باز نعره کشید شش دیو دیگر بجهنم رفتند و نه دیو دیگر باقی نبود
صاحبقران را به عدم نمودند این همه احوال بر صاحبقران معلوم شده بود که لعل آورده اما چون دیو دید که تمام
دیوان او بجنگ آواز ها راه عدم نمودند خاک بر سر کنان در مقابل صاحبقران باستاد و گفت ای
آدمی دریغ صد هزار دریغ که من ترا اینجا ندانسته بودم لیکن از دست من اکنون کجا میتوانی رفت تمام
رفیقان مرا عجب نوعی بکشتی این را گفته شروع سحرخوانی کرد اما چه فایده که آن شهریار صاحبقران
طلسم کشا بود هم اسم اعظم میدانست و هم لوح داشت دیو هرچند سحر خواند کارگر نیامد حیران شده گفت
ای آدمی حقا که طلسم کشایی سحر بر تو اثر ندارد ولیکن پیش زور من و قامت من با این جسم حقیر چه خواهی کرد این را
گفته ارشمشاد بر صاحبقران انداخت شهریار فلک وقار جا را تیغ داد القصه هفت حمله متواتر از دست الکافر
رد کرد و خود شمشیر جهانگشای خسروخسروان از نیام انتقام علم کرده بر او انداخت چون اجل انحراف داده
نصر لیکه در دماغ او برسد مقرر بود کارگر نیامد دیو لقاه قاه خندید و گفت ای آدمی دیدی که مرا نمی توانی کشت
صاحبقران نیز این را میدانست که اجل او چگونه است و دست آن شهریار بسر او نمیرسید لیکن چون نصر لیکه را
مقابل ضرب گفته اند صاحبقران بعد از رد حملات او شمشیر انداخت و پیوسته در انتظار ظفرجان جنی که در
بیابان زقوم بر سر خیمه بصورت اژدهای میل ابستاده با صاحبقران ملاقات کرده بود و بعد ازین اثنا از همان
حوض ملال که در آن باغ بود ظفرجان جنی بصورت گدای سبزپوش برآمد و گفت ای صاحبقران بر کجه من قرار گرفته ام
زاده ابلیس پرست را بکش صاحبقران فرمود ای ظفرجان بر وقت رسیدی من انتظار ترا داشتم
جستی کرده بر دماغ او جا گرفت دیو را باثر طلسم مجال گریختن نمانده بود ناچار چند حمله دیگر کرد و از شمشیر
صاحبقران که در دماغ او جا گرفت تا بگردن دو نیم شد جان بمالک جهنم سپرد ظفرجان خون او را بر بدن خود
مالیده غایب شد صاحبقران پیش گلرنگ پری آمد گلرنگ جنگ آن شهریار را تماشا میکرد چون دیو بجهنم رفت

از حجره

از حجره برآمد بسر و قدم صاحبقران سود صاحبقران او را در بغل کشیده یکبار دیگر گل شادمانی در خاطر شکفانید
غسل کردند بصحبت نشستند درین اثنا ظفرجان بصورت جوان جمیل با محفوظ پری و ملازمان او در رسیده مبارکباد
فتح طلسم شرقی با و بصاحبقران داد و ران اسلحه و امتعه و جواهر و نقد که در طلسم کشا بود القدر بود که در حساب
نیاید از ان جمله دوازده هزار سلاح با قوت نگار و یک شمشیر که برق دشمن گداز نام داشت حکیم اشراق
انرا بزور طلسم ساخته برای طلسم کشا گذاشته بود و در زیر درختی بود که صاحبقران بحکم لوح آن درخت را کنده
نقبی که از زیران ظاهر شده و ران درآمده تیغ وار دیو را کشته ان شمشیر را بدست آورد و اسباب
خود را ملاحظه فرموده و بحکم لوح با زان رابگر زنگ و محفوظ و ظفرجان سپرد خواهر محفوظ سلیمه زعفرانی پوش
نام داشت ظفرجان از مدتی بر و عاشق بود چون انخدمت برای صاحبقران بجا آورد اظهار ما فی الضمیر
کرد ان شهریار بحکم لوح ملتمس او را بعز اجابت قرین کردانید و سلیمه را با و عنایت فرمود سلیمه در زفاف
بود محفوظ بحکم صاحبقران ملازمان خود را فرستاده او را طلبداشت عقد او را با ظفرجان خواند تا هفت
روز دران باغ عیش و عشرت کردند روز هشتم صاحبقران بار دیگر بمطالعه لوح پرداخت سطر اول نوشته
یافت بدل خود منضم ساخت او را ربودگی حاصل شده درین عالم شخصی نورانی بر صاحبقران ظاهر شده گفت
ای صاحبقران دلاور و ای فرزند حضرت اسحاق پیغمبر علیه السلام اکنون بظفرجان بگو که آب این حوض را خالی
کند جایی که تا به این هزار من حلقه دار بر سر دار ظاهر شود ان تابه را بقوت صاحبقرانی بردار زینه دران جاه
ظاهر می شود اندرون برو بجای میرسی که خانه چهل گز مربع ست و در میان تختی گذاشته اند و مار سیاه
که ده گز طول و ده گز عرض او باشد بران تخت بینی سه چشم داشته باشد چشم وسط پوشیده و دو چشم
هر طرف که بقدر سر باشد و پلک نداشته باشد مانند مشعل روشنی باشد کنار و تمام ان خانه بروشنی
آن روشن باشد بمرتبه با صلابت و مهیب باشد که غیر از تو صاحبقران و صاحب لوح هر که ان را بیند از صلابت
ان بمیرد ولیکن ای صاحبقران ان هر دو چشم او فی الحقیقت کشنده نیست بلکه چشم وسط او که بچشم محبوبه
خوش چشم میماند با وجود پوشیدگی چنان زیبا و خوشنما ست که چشم هیچ معشوقه با و نرسد
ای بدرمشیر چون انمار تب را دانستی پیش او برو و لوح را محاذی چشم وسط او داشته این اسم را
بخوان چون باین عدد برسانی چشم او کشوده شود بر لوح افتد زهری که دران چشم تعبیه ست منعکس گشته
او را بکد از دانو فت تو در حوض که در پهلوی تخت باشد خود را داخل کن تا نفس داشته باشی سر از
آب بر میار چون نفس تو قریب بانقطاع رسد بر از درسته جنبشی را تا بود خود را سالم یابی و بران
تخت چراغی کبود رنگی بینی که ان خانه بروشنی او روشن باشد بکار تو آید ان را بردار و در باز و به بند چون رو

بطرف نعل باشد تو از نظر اهل طلسم مخفی شوی و چون او را بالا آری ظاهر گردی چون مهره خفا را بدست آوردی
باز بباغ شوراقکن که عیش افزا نام داشت برو و کلرنگ و محفوظه و ظفرجان بگو که لشکر خود را طلب کنند
و تا ... رسیدن لشکر پریزادان از دروازه تنها بیرون رو و مهره را بر بازو ببند پنهان شو تماشای حالت
خورشید پری و ملک اشرق سرخپوش و شهر شرقی آباد را تماشا کرده باز مراجعت فرما و روز دیگر
بر تخت روان سوار شده و با فوج پریزادان و بعضی از تحفه های این مکان بشهر مذکور برو خورشید طلعت را
در بغل کش که حق و مال تست و چون مردم شرقی آباد حقیقت ترا معلوم کنند از جان و دل مطیع تو گردند
چه پریزادان و چه ... غیر ایشان دیگر بعضی سخنها که در آن وقت بکار صاحبقران آید بفهمانید صاحبقران از ابتدا
تا انتها همه را فرا گرفت بعالم هوش آمد ظفرجان و کلرنگ و محفوظه را طلبداشته گفت یک نسخه دیگر درین
طلسم برای ما گذاشته اند میرویم تا آنرا بدست آریم ای ظفرجان آب حوض را باید خالی کرد مخرج آب
را غیر از ظفرجان دیگری نمیدانست رفته آنرا برکشاد و آب خالی شد صاحبقران تابه را از حلقه گرفته اگر چه
اگر گفته برکند بچاه درآمد بدانخانه رسید از درسته چشمی را دید که در عرض و طول برابر بود باین سبب
او را از دور مربع نیز میگفتند از صلابت هر دو چشم او نزدیک بود که قالب تهی کند لیکن بقوت
الهی قایم ماند پیشش رفت لوح برابر چشم او سطر او داشت اسم را خواند از دو چشم را باز کرده
زهر قاتل که از ... از چشم او جسته بر لوح افتاد باز منعکس شده بر او افتاد آغاز گداختن کرد نعوذ بالله
اگر بر بدن صاحبقران چشم او می افتاد همین حالت او را رو میداد صاحبقران خود را در حوض انداخت
غوطه خورد نزدیک انقطاع نفس بیرون آمد از درانا بود و مهره را موجود یافت برداشته بازو خود
بسته بیرون آمد و باغ عشرت افزا رسید غایب بود بعد از طرفلیها که در مجلس کلرنگ کرد
ظاهر شد همه بار دیگر سر و قدم صاحبقران بوسیدند جهانپناه احوال را نقل کرد و ایشان را بطلب لشکر
مامور ساخت خود مهره را بر بازو بسته از دروازه باغ برآمد بجانب شرقی آباد تنها روان شد
بعد از اندک مسافتی بآن چمن زار رسید که حوض گلاب و ابر سایه دار داشت مرغان نیز بدستور
بیاد الهی مشغول بودند صاحبقران زبان مرغان را فهمید که در تعریف ملک تسلیم غزلها میخواندند قضا را آن
روز ازدحام خلایق بود ملک اشرق و ارقم نوجوان و جمعی از امرا همه سیاه پوش بودند القصه بدستوری
که در داستان مهران گذشت بعد از جمعیت سرجها با شاه سطران جنی که هیکل بود کشیده شد
صاحبقران اندرون سراچه رفت جمعی از نازنینان را نشسته دید که لباس سیاه در بر دارند
و از ابری که بالای حوض بود خورشید طلعت نیز بخلاف سابق نزول کرد بر تخت نشست طرفه حالی

داشت

داشت که صاحبقران را برومیل تمام بهم رسید کلزنگ و محفوظ همه از خاطراو جستند بسیار فریفته
او شد لیکن خورشید طلعت را نیز با لباس سیاه و چشم گریه الود یافت اگرچه ندیده
بود اما از قرینه و قیاس معلوم کرد که خورشید طلعت ست بگوشه قرار گرفته این تماشا میدید و گفتگوی
ایشان می شنید ناگاه خورشید لقا آه سرد از جگر بر کشید و با غنچه دهان پری گفت ای غنچه هزار
افسوس که از ما لغزش عظیم واقع شد که از بس کار متعصب فرمودیم مهران بیچاره که مهمان عزیز
این سرحد بود از دست رفت درویش ذاکر نیز به سبب جانب داری ما کنگ شد و از زور طبقه
خود افتاد و اکنون انچه معلوم شد حق بجانب زهره لقا بود چرا که کوکبه رسید و سرحد ا[و] بود غنچه دهان
گفت ای ملکه شد انچه شد اکنون شما تا کی چنین ملول و محزون خواهید بود و لباس سیاه در
بر خواهید داشت اگر مهران کم شد معشوقه نیز با او رفت بیاید که اکنون بخدمت بادشاه مدام
چرا که در ابتدا او مرا منع کرده بود که حق بجانب زهره لقاست درین باب رنج بیهوده کشی چون من
گفته بادشاه را نشنیدم ناچار او درویش را طلبداشت قضا چون کاری مد نظر داشت هم
درویش نیز سر رشته انصاف برای خاطر من کم کرد و جانب مرا گرفت و با درویش ندکر بنا حق
بساط مکابره آراست تا اینکه رفته رفته کار باینجا کشید که درویش کنگ شد و ماتم عزت
خود را گرفته سیاه پوشید منهم برای خاطر درویش ذاکر سیاه پوشیدم اکنون خود انصاف
کن که در خدمت بادشاه از شرمندگی چگونه توانم رفت بعد از ان مالک اشرق را اندرون سرا هم
طلب داشته همین سخنان با او گفت مالک اشرق نیز بگریست و گفت ای ملکه خورشید لقا بخدا
که من طرفه محبتی با ان شاهزاده داشتم بلکه میخواستم دختر خود جلیلة العذر را باو دهم لیکن چون او بر
دختر عم خود عاشق بود اینجرأت نمیکردم که مبادا قبول نکند انتظار می کشیدم که اول او بوصال محبوبه رسد
بعد از ان من این تکلیفات باو کنم درین گفتگو بودند که رقعه درویش ذاکر رسید خورشید لقا
آنرا مطالعه کرده خوشوقت شد مالک اشرق پرسید ای ملکه بعد از مدتی امروز خرم و خندان دیدم الحمد لله
رب العالمین انچه علام هم بشنود خورشید لقا مضمون رقعه را بلند خواند چنین نوشته بود که ای خورشید
لقا مبارکباد که طلسم کشا رسید و یکحمله طلسم را شکست عنقریب درین سرحد میرسد و ما را هدایت
اطاعت خود در می آرد زبان من وا می شود تقصیر تو هم بعفو میرساند و ترا و زهره لقا و ماه لقا و سهیل را
پیش ازینکه با بادشاه طلسم عقد مناکحت او خواند شود با خود همبسته میسازد و مهران و کوکبه را
نیز نجات حاصل می شود و عقد ایشان در اوطان ایشان خوانده خواهد شد خورشید لقا و زهره لقا

و من و درویش نذکر بمه این سر و کوفتیم تقدیر الهی چنین جاری شده که بعد فتح طلسم ایشان همراه طلسم
کشا بیرون روند و چشم پدر و مادر خود را بتماشای کتخدائی خود روشن کنند بلکه مقصد طلسم کشا برای فتح
طلسم همین سبب باشد که ایشان گرفتار شده اند و ابملکه خورشید لقا من این را دروغ ننوشته ام
چراکه از پیش خود ننوشته ام نقل غریبی دارم روزی بر افعال خود که در بارهٔ مهران و زهره لقا بعمل آوردم
ندامت میکشیدم و گریه و زاری مینمودم و از جناب الهی عذر تقصیر بی انصافی خود میخواستم ناگاه مار
سفیدی از سوراخی بیرون آمد و باز دران سوراخ رفت چون سه مرتبه آن مار را دیدم آن موضع را کندم ته
خانه در کوه تراشیده بودند که من هرگز ازان خبر نداشتم به درون آن در آمدم لوحی را بر تختهٔ سنگی دیدم
که مار گرد او حلقه زده بود چون مرا دید غایب شد من آن لوح را برداشته بیرون آمدم مطالعهٔ لوح پرداختم آنچه
بتو نوشته ام دران لوح مرقوم یافتم و تاریخی که دران مندرج بود موافق آن یا بدرد دو سه روز طلسم کشا رسید
فهمیدم تا فردا پیش تو خواهم آمد و تصویر طلسم کشا نیز در یک صندوقچه بود که با لوح انرا دیدم او نیز پیش
منست برای تو خواهم آورد خورشید لقا بعد از خواندن نامه گفت ای ملک اشرق بسیار خوب شد
که طلسم کشا رسید و هم دم طلسم را نجات بخشید ملک اشرق نیز خرم شد اما صاحبقران آن
روز و آن شب در همان مقام بسر برد و نغمات ایشان شنید روز دیگر بخلاف ضابطهٔ سابق خورشید لقا
بمقام خود نرفت ملک اشرق نیز در همانجا خیمه زده فرود آمد جشن را بدستور داشتند و مبارکباد آمدن
طلسم کشا هر یک ازان بر زبان میراندند و با صول نغمات میخواندند و اکثری از مغنیان مضمون این بیت را تکرار
میکردند مصرعه ای خوش آن وقتی که شاهنشاه عالم میرسد * بعد قتل شیرافکن شاد خرم میرسد * ای دل افسرده
خندان باش از عشرت چو گل * چون نسیم صبح شاه ما دما دم میرسد * القصه ارقم نوجوان نیز
درانمجلس حاضر بود و خورشید لقا بیشتر در ابرمقام داشت و گاهی نقاب انداخته در سراچها
بر تخت می نشست القصه خورشید لقا سواری را فرستاده درویش را طلب داشت درویش
رسید یکدیگر را دریافتند اول بر زلت خود گریستند و با امید آمدن صاحبقران شادمانی کردند
درویش تصویر طلسم کشا بدست خورشید لقا داد و خورشید لقا فریفته شد و حلقه کنیزی او در گوش کشید زبان
درویش بند بود و باشاره حرف میزد اما صاحبقران گیتی ستان شهر وحشت را تسخیر کرده بباغ عشرت افزا رفت لشکر
کلرنگ و ظفرجان حاضر شده بود صاحبقران با ایشان ملاقات کرده احوال را گفته بر تخت روان سوار شد و بنوکتی
که فرمیدان متصور نباشد روان گردید ازینجانب درویش و خورشید لقا و ملک اشرق امروز در انتظار صاحب
قران بودند که درویش ذاکر بار دیگر لوح را دید معلوم کرد که امروز البته باید صاحبقران برسد ناگاه از روی

بیابان

بیابان گرد برخاست درویش دانست که طلسم کشا رسید سواری را تیار داشتند سوار شده رسم
استقبال بجای آورد صاحبقران ویرا ملازمت کردند طول و تفصیل اینمقام قصه خوان واند صاحبقران عرض
درویش ذاکر کرد و لوح را در ظرفی نشسته آب ان بدرویش خورانید کو باکشت و کنکی از و برطرف
شد کارنک پری ملازمت خورشید لقا بجا آورد احوال آمدن صاحبقران در طلسم و شکستن او مراحل
طلسم را و کشتن دیو سیلان شیرافکن را و متابعت طفرجان همه را شرح داد از وقتی که بنای طلسم
شده تا بیهیج سرحدی از باطن بیرون نیامده منیه خود را ندیده بود مگر حالا چون طلسم شکست این اتفاق
افتاد بجهت اینکه انها که در باطن طلسم پری مامور بودند پیوسته بودند و در ظاهر در زمانی که پادشاه نبود
نایبان او مثل خورشید لقا وغیره در چهار سرحد هم بودند مردم هر چهار سرحد بگفته درویشان راه
میرفتند و چون پادشاهی بر تخت اصل طلسم می نشست و نایبان نیز بچهار سرحد تعین میکرد چنانکه
اکنون رضیه سلطان پری پادشاه شده خورشید لقا وغیره را در چهار سرحد فرستاده و انها که در باطن
طلسم مثل کارنک وغیره بودند خرمی یافتند اطاعت میکردند و درویشان هر دو پیوسته اوراد برای
محافظت اصل باطن میخواندند تا اشرار طلسم مثل سیلان وغیره را اطاعت سرحد داران خود باشند
القصه چون اشراق و خورشید لقا که با مطیع طلسم کشا بودند استقبال نموده بملازمت رسیدند و
ارقم نوجوان نیز ملازمت کرد و احوال شاهزاده مهران و آمدن او درین طلسم از ابتدا تا انتها مشروحاً
بعرض رسانیده احوال خود را نیز گفت صاحبقران او را نوازش فرموده انگاه بر سر حوض آمده نشست
باره سیر کرد از مرغان خوشرنگ و گلستان بحال خود بود صاحبقران بعد از سیر بمطالعه لوح بر واحت
بدستور حکم بمکاشفه و مراقبه شد آخر دریافت که الصاحبقران داخل حوض باید شد چون چشم تو
وا شود خود را بر سر خیمه خواهی دید که درخت گلی از میان آن رسته و مرغ کوچکی بر سر شاخ آن نشسته
و ابری بر سر او سایه گسترده آن چشمه و آن درخت و آن مرغ و آن ابر طلسم این حوض و مرغان
و گلستان و اینمقام ست چون او را بشکنی این نیز برطرف شود و طلسم شرقی اباد بالکل برطرف
گردد و طریق شکست اینست که چون طلسم کشا خود را بر سر چشمه بیند نظر هر مرغ بر وا افتد فریاد کردن آغاز
کند هر قدر فریاد کند خود نیز کلان شود و آب آن چشمه طغیان کند و از ابر آتش باریدن گیرد و گل
بشکل لاک پشتی شود همه متوجه طلسم کشا شوند و لاک پشت در مهابت بدترین اشکال باشد لیکن
صاحبقران طلسم کشا را باید هیچ بخاطر خود راه ندهد و این اسم را خوانده بر خود دمیده قایم استاده بماند
چون آب چشمه طغیان کرده بکمر شهریار رسد آب گرم محسوس خواهد شد پروا نکند که عاقبت بخیر است

وضرری بشهریار نخواهد رسید و را تو فرصت نگاه بجانب لاک پشت انداز و دهن او وا خواهد شد و زبان
او که بعینه بشکل عقرب سرخ رنگ باشد نمایان خواهد شد شهریار باید چنان تیر زند که نیش عقرب بر
بیراند طوفان خواهد شد بعد از طوفان گل ناپدید شود و آب چشمه بحال خود معاودت نماید ان مرغ بجا ماند و شور
بیشتر کند تا اینکه بقدر فیلی شده بجانب تو آید حمله نماید شمشیر بر سر و پای او بزن قلم کن خون او در ان چشمه بریزد
و دودی از ان متصاعد شده با ابر آمیزد بار دیگر هوا تاریک شود چون روشن گردد از مرغ و ابر نشانی
نماند و آب چشمه نیز مفقود شود نقبی در ان ظاهر شود داخل نقب شو از همان حوض سر بر آری آب حوض نیز غائب
شود گلهای گلستان که بسبب طلسم باشند پژمرده گردند مرغان که پریزادان مقید طلسم باشند
از قید خلاص شوند از تو دعا گویان رخصت شده با وطان خود بروند بعد از ان ملک اشرق شاه ترا مهمانی
کند و خورشید لقا بقصر خود برای تیاری برود او را رخصت کن و خود متعاقب با درویش برو و در قصر او بعقد
او مشغول شو عقد هم نگو درویش ذاکر نخواند چرا که او حرام است و دختر وزیر است و این عقد طلسمی مشروط
طلسم است مجملاً اینهمه نازنینان بهای فرو طلسم کشائی است القصه صاحبقران موافق لوح مکاشفه عمل
آورد که نام این لوح لوح مکاشفه بود در حوض داخل شد کارها کرد باز بر آمد گلزار را پژمرده و گلها را افسرده
و گلاب حوض را معدوم و ابر را نا معلوم یافت بجای مرغان جمعی از پریزادان را دید که بسبب قید طلسم
رنگ ایشان زرد شده و بدنهای ایشان از جدائی اوطان لاغر گشته صف بسته استاده بودند همین که
صاحبقران از ان حوض بر آمد که بجای فواره سر نقب بود از ان بیرون آمدن پریزادان نجات یافته سر در
قدم صاحبقران سودند و شریعت اسلام قبول نمودند دعای صاحبقران بجا آورده مرخص شده با وطان
خود رفتند طلسم انتقام مطلق برطرف شد و شهر شرقی آباد مانند سایر شهرها گردید ملک اشرق نیز با خورشید لقا
بدایره اسلام در آمد یعنی سابق خدا پرست بود و دین حضرت صالح داشت که در وقت بنای طلسم
بود اکنون کلمه لا اله الا الله عیسی روح الله و محمد حبیب الله بر زبان جاری کردا بند شهر آئین بست به
ولیمه ضیافت صاحبقران مشغول شد ذکر مهران مهرطلعت در میان آمد صاحبقران فرمود عنقریب او هم نجات
می یابد که من از لوح مکاشفه معلوم کرده ام درویش ذاکر عرض کرد که یا صاحبقران طلسم کشا خورشید لقا امیدوار
رخصت است که رفته برای صاحبقران قصر خود را آرایش دهد صاحبقران او را مرخص فرمود خورشید لقا بدر رفت
درویش در خدمت صاحبقران ماند آن شهریار از و پیوسته احوال طلسم و واردان آدمی پرسید و او
بر سبیل تفصیل نقل میکرد در ضمن آن احوال پادشاهان طلسم که سابق بودند و اکنون کیست و چه رتبه دارد همه را
در خدمت صاحبقران بیان کرد چنانکه در داستان گوکبه از زبان مجاوره روضه مشرفه مذکور شد القصه صاحب

قران

قران هفت روز مهمان ملک الشرق سرچوش بود بعد ازان با کلرنگ محفوظه پری و ملک الشرق و ظفرجان
و درویش ذاکر متوجه قصر خورشید لقا گشتند روز سیوم داخل آن قصر معلی اساس گشتند صاحب
قران قصری بنظر در آورد که جمیع مقامات طلسم را در پیش خوبی ان فراموش کرد از انجا باغچه دالقصر
بنظر در آورد که گل و میوه آن از مروارید و یاقوت بود یعنی بهر درختی که دران باغچه بود از اقسام جواهر بود که
شب و روز سیرگاه خورشید لقا بود و مقصود انجواهر بانی طلسم بود بلکه مال عالم را خرج کرده او را ساخته
بودند دیگر گلزار و انهار و درختان مثمر بار دار را که حساب نبود القصه الشهریار را بر تختی که از یاقوت احمر
مرصع کرده بر کنار دریاچه گذاشته بودند نشانیدند پریزادان ماه طلعت خورشید جمال که تابع خورشید
لقا بودند حلقه بحلقه صف بستند مجلس ساز و نوا و نغمات ولکنا گرم گشت اقسام اطعمه و انواع
فواکه و پسته تنهای گونا گون شراب سه ساله انگوری مهیا بود تا دو روز صاحبقران بعیش و عشرت و شنیدن
نغمات سراپا مسرت بسر برد لیکن خورشید لقا برای سلام بیرون نیامد صاحبقران متعجب شده بدرویش
ذاکر گفت که سبب چیست خورشید لقا درین مجلس حاضر نمی شود حال انکه دو مجلس ست مجلس مردانه که
ملک الشرق و ارقم و ظفرجان حواشی ان مجلس اند جداست و این مجلس که کلرنگ و محفوظه ارکان اند
جداست خورشید لقا که درین مجلس حاضر نشد سبب چیست مگر متحمل طاقت مهمان نداشت خانه
بمهمان گذاشت را کار میفرماید درویش ذاکر با صاحبقران گفت من هم حیرانم که چرا درین دو روز بخدمت
نیامد لیکن اینقدر میدانم که پیوسته تردد ات ضیافت و فرمایش اطعمه و ترتیب اسباب مشغول است
و لمحه از فکر خدمت غافل نیست صاحبقران پیغام کند ببینیم چه جواب می آرد القصه صاحبقران کلرنگ را
فرستاد کلرنگ آمد بخورشید لقا گفت خورشید لقا گفت ای خواهر کلرنگ من سلام صاحبقران را
سعادت خود میدانم لیکن ان شهریار تنها بسلام از من راضی نیست بلکه اراده مبارک روز ملازمت
درباره خود قسم دیگر یافتم اگرچه من کنیز آن عالی جنابم و مرا از حکم او یارای عدول نیست لیکن پدری و مادری
و پادشاهی دارم تا در جناب ازایشان طلب اجازت نکنم چگونه صورت می بندد اکنون شهریار این بنده را
معاف دارند بعد ازان که طلسم تمام و کمال شکسته شود پادشاه با ملکه رضیه سلطان خورشید روی
که شاه بانو لقب اوست البته با صاحبقران ملاقات خواهد کرد انزمان هرچه رضای شهریار باشد
بعمل خواهد آمد کلرنگ بری جواب گرفته بخدمت صاحبقران آمده گذارش نمود صاحبقران که از اسرار لوح
مطلع بود ازین سخن نجنبید و گفت ای کلرنگ باد بگو که بحکم لوح مکاشفه هر نازنینی که درین طلسم صاحب
جمال ست اگر دل ما بما را غب شود محکوم حکم ماست دیگر او را ممانعتی و اجازتی درکار نیست چرا که ملک کشا ایم

طلسم همه را مبکشایم وخصوصاً تو که صاحب سرحدی البته که بعد فتح طلسم سرحد با ید تصرف من درآئی بلکه اول
کسی که در ظاهر طلسم نازنین هم بستر شود تو باشی اکنون زود باش وسامان عقد خود را درست کن
که مرا طاقت مهاجرت نیست ونیز حکم لوح مکاشفه چنان است که تا طلسم تو بکلید من مفتوح نشود قدم در فتحه
بقیه طلسم نمی توانم گذاشت القصه چون خورشید لقا این مقام را بار دیگر شنید با درویش ذاکر
درین باب مشورت کرد او نیز علم آن لوح یافته بود همین مصلحت داد وگفت پدر و ملکه درین مقدمه هیچ نتوانند
گفت تو بخاطر جمع بعیش مشغول باش خورشید لقا اگرچه از ترس ملکه بظاهر چنین می گفت لیکن در دل از
خدا میخواست که در پهلوی صاحبقران بنشیند و گل مراد از باغ وصال چنین بلند اقبال ملک کشا بچیند تن بقضا
در داد و راضی شد صاحبقران نیز درین قصر رسیده نقوط کامل بهم رسانده بغیر خورشید لقا بدیگری تسلی
نمی شود وشبها در اشتیاق او آن شهریار را خواب نمی برد تا اینکه سامان عروسی مهیا شده
درویش ذاکر حکم به خورشید لقا داشت دختر بصاحبقران طلسم کشا داد و دو هفته هردو در عشق یکدیگر
بیقرار بودند روز یازدهم تمام قصر را از چراغان و امثال آن بنوعی آراسته داد و جشنی عجبی ترتیب یافت
که دیده فلک پیر عدیل و نظیر آن را هرگز بخاطر نداشت درویش ذاکر عقد آن ملکه و سرخوبان را خواند صاحبقران
با خورشید لقا هم بستر شده کام دل حاصل نمود و هردو از هم بمقصود رسیدند یک هفته صاحبقران در قصر
بود آخر سیر شده لوح را بمطالعه درآورده بمکاشفه معلوم کرد که الصاحبقران طلسم کشا باید اکنون همه را بمقامات
ایشان رخصت کرده خود بپای میل صورت که در مقام درویش ذاکر است باید رفت آن میل را
باید کند چاه آتش فشان از زیر آن ظاهر شود و در آن داخل باید شد وطلسم غربل ابا در باید شکست
دیگر هرچه باشد موافق لوح عمل باید کرد صاحبقران همه فرا گرفته روز دیگر ملکه زنگ و محفوظه را بمقام ایشان مرخص
نمود خورشید لقا نیز نقاب رفت که همراه ملکه بیاید مالک اشرق وارقم نوجوان را نیز بحکم لوح فرمود که در پای قلعه
طلسم در فلان باغ حاضر شوید درویش ذاکر همراه خورشید لقا نقاب رفت که احوال صاحبقران از ابتداء
با تو بگوید صاحبقران بعد از آن بمقام درویش ذاکر آمده کندن صاحبقران میل صورت را و روانه شدن
بفتح طلسم غربل ابا و شکستن آن طلسم را بحکم رب العباد و [illegible]
[illegible] و کوکبه [illegible] را اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که صاحبقران چون
همه را مرخص نمود در پای میل صورت آمد طرفه میلی و عجب صورتی جمیله دیده حیران شد لیکن در همان اثنا
کسی تیری بجانب صاحبقران انداخت باری بخیر گذشت صاحبقران بحکم لوح بجانب تیرانداز روان شد
صورتی دید که در بحر کمان پیوسته یکی را انداخته در فکر انداختن تیر دوم است شهریار نیز تیر و کمان همراه داشت

بحکم لوح

بحکم لوح تیر و کمان تیرا دبند کرد آتش صبت و آن پیکر را بسوخت بعد از ان صاحبقران میل را کند بجرد کندن میل
آن صورت زیبا بر زمین افتاد و در هما نوقت نازنینی که بصورت او بود یعنی آن صورت صورت آن نازنین بود
از روی هوا در رسید فریاد بر آورد کای آدمی طلسم کشا بایدمیشه جادوان از دست شما در عذاب باشند
نه در طلسم سکونت توانند کرد و نه در جای دیگر اکنون بدانکه مرا طلمانه جادو میگویند و این صورت من بود که تو آنرا
خراب کردی خوب بخدمت استادگی دارم این گفته داخل چاه شد صاحبقران نیز بحکم لوح بر سر ان چاه
آمد که آتش از و مجوس شد اول واهمه کرد و آخر چون جمعیت خاطر داشت توکل بر پروردگار عالم کرد چشم
پوشیده خود را در ان چاه انداخت چون چشم گشود خود را بر لب دریای دید که موج میزند و آن سرش پیدا نیست
چون نیک نظر کرد هر چهار طرف ان شهر یار دریا بود و خود در میان بر زمین استاده حیران شد که اکنون
چه کند و از میان آب چگونه بر آید خواست لوح را ملاحظه کند شرط دیدن لوح وضو هم بود اگر بعد از آنکه بول کرده
باشد قضارا انوقت صاحبقران را احتیاج بول شد بول کرد بر کنار رفت که طهارت بجا آرد آب
دریا را بمرتبه گرم یافت که بهزار خرابی طهارت کرد ولیکن از شدت حرارت وضو ممکن نشد بسیار مضطرب
شد لوح را بر آورد و شروع بدیدن کرد لیکن بحکم اذا فات الشرط فات المشروط چیزی در لوح
مرقوم نیافت و چون پیوسته چنین میکرد که اول لوح را مطالعه میکرد و در ان سطر مرقوم یافت که لوح را بدل
خود منقش ساخته بمراقبه برود و انوقت بمراقبه میرفت و در عالم مکاشفه گاهی شخصی نورانی شکل بر و جلوه میکرد
و هر چه می بایست با او می گفت و گاهی آوازی می شنید و گاهی بخاطر او هر چه درکار بود خطور میکرد ولیکن چون
این مقدمه رو میداد ثانیاً باز در لوح میدید نوشته می یافت که بواردات خاطر عمل کن که صوابست
القصه مقدم بر دیدن لوح وضو بود بشرطیکه همانوقت بول کرده باشد و یکساعت کامل بعد از بول گذشته
باشد چه اگر ساعت کامل گذشته باشد و احتیاج بدیدن لوح شود وضو درکار نبود و وضو موافق
شریعت حضرت صالح بود القصه چون صاحبقران در میان ان دریای مواج که آب ان از شدت
حرارت که گویی گرمی از جهنم می برد گرفتار شد و بیچاره گردید هر چند خواست که دست در آب اندازد ممکن
نشد چنانکه مخرج بول را بکلوخ پاک کرده ناچار شده در انتظار مرور یکساعت نشست ناگاه کشتی
در کمال تکلف پیدا شد نزدیک بان موضع رسید که شاهزاده استاده بود صاحبقران طرفه کشتی
مصوری دید جابجای ان کشتی تصویرات باغات و مجالس کشیده بودند و در هر باغی و مجلس صورت
نازنینی بعقید قلم در آورده بودند اما هر تصویری چنان استادانه و زیبا بود که صاحبقران با خود گفت
که یک تصویر او لااقل هزار تومان می ارزد اما اینکار کدام استاد چابکدست باشد در مجلس صورتی نیز بود

کدام از مشاهدهٔ ان از خواب میرفت و چهار طرف ان کشتی پردهای زربفتی انداخته بودند و اواز
ساز و نغمه در کمال دلکشائی از ان می امد صاحبقران حیران وار بجانب کشتی می دید تا کار از کجاست
پرده برداشته شد و نازنین صنمی نمودار گردید بصاحبقران سلام کرد و گفت ای شهریار میدانم از چه
ازرده بالفعل درکشتی تشریف آر که ترا بمقام خود برم و در انجا بجای اب اگر گلاب و بید مشک
خواسته باشی برای وضو موجود است دیگر اینکه این کمینه نیز امیدوار است که خدمتی برای طلسم کشا
بجا ارد کاشکی شهریار وقت داخل شدن در چاه وضو میگرفت تا در اینجا حیران نمی شد اکنون
همراه من برکشتی سوار شو تا کارها آسان شود پوچ نیز ترا همین ارشاد میکرد چراکه ازین دریای حیم باید عبور کرد
صاحبقران فریفتهٔ حسن تصاویر ان کشتی شد چون این گرمجوشی از ان نازنینان دید غنیمت
دانسته سوار شد کشتی روان گردید در راه صاحبقران کشتی را ملاحظه میکرد در هیچ موضع ان خالی از
تصویر نمیدید و چه بخوبی کشیده بودند که وصف ان در تحریر نگنجد تماشا میکرد و حظ وافری اندوخت
نازنینان دیگر نیز دران کشتی بودند چنانکه امر ملاحی نیز تعلق بعورات داشت محلا صورت مردی
دران کشتی نبود صاحبقران از ان نازنین که سردار بود پرسید اینکه تو کیستی و چه نام داری راستی
اینکه طرفه احسانی بمن نمودی که درین وقت بکار رسیدی گفت ای شهریار من از قدیم در طلسم ساکنم
خاتونی نیز دارم که من مصاحبهٔ او هم بلکه وزیره هم بغیر از من ندارد و نام او چهره کشا بانو است و مرا صورت
آفرنوشی کو بنده او مرا فرستاد که برو صاحبقران طلسم کشا باین سبب گرفتار حیرت است او دم برداشته
او را پیش من بیار تا نحیه منگاری او سعادت حاصل کنم یا صاحبقران این تصویرات که برین کشتی
می بینی همه را او کشیده و اینکه او ملی نیز او است در باغ خود بر دیوارها صورت چند کشیده که تعلق
بدیدن دارد صاحبقران گفت اکنون خاتون شما در همان باغ خود است یا جای دیگر گفت
در باغ هست لیکن جمال خود بصاحبقران نخواهد نمود چراکه او عهد کرده که صورت مرد نه بیند بصاحبقران
نخواهد نمود صاحبقران فرمود ای صورت افروز دیدن او لطف دارد و اگر او جمال خود بما ننماید امدن ما در باغ شما
چه فایده دارد صورت افروز گفت ای شهریار این آرزو از دل بدر کن می بینی که درین کشتی
صورت مردی نیست همین قیاس باغ باید نمود چون صاحبقران طلسم کشا بود اینسلوک با صاحب
قران کرد والا چه امکان داشت صاحبقران فرمود من مطلبی با او ندارم که جمال خود را از من دریغ می
دارد میخواهم همچنین صاحب جمالی صاحب هنری را زیارت کنم ان نازنین بخنده بد و گفت ای صاحب
قران حالا چنین میفرمائی قسم نخورم که اگر یک نظر او را ببینی و عاشق نشوی خط کنیزی خود بتو دهم صاحبقران

مرکا

هرگاه بر گاه نگاه خورشید لقا عاشق شد که بجای کنیزان او هم در حسن یگانه استند او که بلای روزگار است
این خوبصورت نیز پرستیده است که صاحبقران او را ببیند لیکن چون شهریار فاتح طلسم است حق عظیم بر ذمه
همه دارد در صورتها نظر کند هر که پسند طبع افتد بلا مضایقه او را بخدمت تسلیم کنم صاحبقران بار دیگر
در آن تصویرات بنظر خریداری دیدن گرفت ناگاه چشم مبارک بر صورت نازنینی افتاد که بی اختیار
از مشاهده جمال او آهی سرد از جگر بر آورد و فریاد کشید عاشق و بیقرار آن تصویر گردید بر سید الصورت افروز
برای خدا بگو که این تصویر کیست که تماشای او مرا از پا در انداخت و مانند صورت دیوار حیران و حیران
ساخت سه بر این تصویر تا کردم نگاهی * بیاد او کشم هر لحظه آهی * بسهمش دیده ام گردیده
پر خون * قرار و صبر از دل رفته بیرون * آن نازنین بطرف آن صورت دیده گفت ای صاحبقران
طلسم گشا چنگل بجای بزرگ قایم کردی و خود را بیفایده در بلای مبتلا ساختی از صاحب این تصویر
درگذر و از این صورتها دیگر مرا پسند کن که آنچه من میگفتم نیک بشنو آه این تصویر خاتون من چهره
کشا بر است لیکن خوب نکشیده اند که بخود شبیه کشیده تصویر درست ابرو و دیوان اوست
اگر او را ببینی حال تو چه خواهد شد و اگر اصل را ملاحظه کنی گمان ندارم که دیگر هوش در سر تو بماند *
صاحبقران گفت بخدا که من حالا هوشی در سر ندارم القصه صاحبقران با او مصاحبت میکرد و دیدن
لوح عشق صاحب الصورت که فی الحقیقت محبوبه صاحبقران بود فراموش کرد و هر ساعت
می گفت ایصورت افروز برای خدا قسمی کن که آن نازنین با من سر در آرد تا زنده ام غلام احسان
تو خواهم بود آن نازنین بر روز انکار میزد و میگفت ای صاحبقران ازین سخن درگذر نجوای من بیچاره را
که در مقابل این خدمت که بجا آوردم که ترا از نمکدان جهنم نشان نجات دادم بکشتن دهی معاذ الله اگر
با او این سخن بگویی سر چهر کشا رساند یکی را از اهل کشتی زنده نگذارد صاحبقران که واله و شیفته
آن تصویر باعتبار تاثیر طلسم شده بود در جواب میفرمود که بس مرا بگذشت و الا تا زنده ام دست
از جستجوی آنماه خوبان کوتاه نخواهم کرد و پیوسته من طالب چنین نازنین بودم با وجود اینکه مثل
خورشید لقا پری را در آغوش داشتم هم فریفته اگر این تصویر را میدیدم رشته عقل از دست میدادم * هیچکه ذوق
طالب از جستجو بازم نداشت * خوشه چین بودم من از روزی که خرمن داشتم * نه تنها با آن
نازنین بلکه با هر یک از اهالی آن کشتی صاحبقران اختلاط میکرد و مطلب خود اظهار می نمود تا اینکه وقت
عصر آن کشتی بساحل رسید صاحبقران باغی بنظر در آورد که در رونق و زینت عدیل و نظیر نداشت
پیش از اینکه داخل باغ شود بر در و دیوار آن از تصویرات زیبا باغ دیگر بنظر صاحبقران نامود

صیدگاه

در آن مصورات قلاع و قصور و خرگاه و باغات و خوبان ماه‌مثال خصوصاً بعضی تصویرات چنان کشیده
بودند که تعلق تماشا داشت صاحبقران فرمود ای صورت افروز ملکه خوبان عجب دماغی داری که اینهمه
تصویرات را بدست خود کشیده آن نازنین گفت یا صاحبقران همه را بدست خود کجا کشیده کنیزان
خود را نیز تعلیم کرده انها نیز هر کدام درین فن ثانی مانی و بهزاد اند چنانکه من نیز تصویر را نیکو می‌کشم فلان باغ
و فلان صیدگاه و فلان مجلس را من کشیده‌ام و تصویراتی که نه بدست خود کشیده کنیزان اندرون
بر دیوار ایوان است صاحبقران تشریف بیارد و ملاحظه فرماید صاحبقران داخل باغ شده همه‌جا
سیرکنان میرفت تا بایوان عالی رسید اگر قلم اعجاز رقم بتفصیل هر یک از مقامات بپردازد کلام
بطول انجامد اگرچه حالا در کتب قصص مثل این کتاب کتاب طولانی کمتر پیدا خواهد شد القصه
صورت افروز صاحبقران را آورده در دیوان بر تخت نشانید آن تصویر که در ان کشتی دیده بود بهتر
و خوبتر در صفت تصویر از ان همان صورت را بر دیوار ایوان باغ کشیده یافت عشق او دو چندان گردید
هر دم آه سرد از جگر بر دردمند کشید و مینالید و بدن لوح نیز از خاطر او جسته پیوسته بتماشای تصویر
مشغول بود و با صورت افروز همین سخن در میان داشت که صاحبه صورت را بنماید و او مضایقه
میکرد و میگفت کار من نیست اکنون وضو بگیر و لوح را مطالعه کن بکار طلسم‌کشائی خود بپرداز و این آرزو
را از دل بیرون ساز هر چه میخواهی از اسباب ضیافت موجود است ازین نازنینان که روبروی تو استاده
اند هر کرا بخواهی حاضر است لیکن برای دین و آیین خود از آن ماه خوبان قطع نظر کن که او کاری بطلسم
و طلسم‌کشا ندارد و درین طلسم هم خوش باش می‌باشد از اسیران طلسم نیست که از تو در حساب
باشد مرا فرستاده که ترا ازان مصیبت نجات دهم من گفت خوب این قدر احسان با هم بر طلسم‌کشا
داشته باشم هر چند او ازین قبیل سخنان می‌گفت عشق صاحبقران زیاده می‌شد و بمطالعه لوح نمی‌پرداخت
بجز از عشق صاحبه الصورت دم نمیزد تا اینکه دست بپای صورت افروز دراز کرد که برای خدا مرا
ازین عذاب فراق نجات ده یا ملکه چهره‌کشا را نزد من آر یا مرا بکش او بهر که پیش ازین تاب
فراق ندارم صورت افروز چون دید که تیر بر نشانه چنانکه باید رسید که من بار بار میگویم لوح را ببین
و او نمی‌بیند برخاست و گفت ای صاحبقران بطالع تو میروم و آنچه زبانم یاری دهد در حق تو میگویم ببینم
چه میشود صاحبقران چنان مفتون او شده بود که دعای او بر زبان جاری کردانید اکنون واضح باید
ساخت که اصل مقدمه چیست این مقام آن ساحر است که ظلمات نام دارد قحبه از وقت بنای طلسم
سرحددار و شریک باطن طلسم است از شرقی آباد تا غربی آباد حد اوست و این صورت که بر ان میل بود

صورت

صورت جدهٔ تحبه مرجانه جادو بود چون طلسم بی شرکت جادوئی با حکمت صورت نمی بندد و مرجانه
در وقت حکیم اشراق و معلم خود بی نظیر آفاق بود حکیم او را با خود شریک گردانید چنانکه او صورت
خود را ساخته برین میل نشانید که نشان من باشد و اولاد خود را درین طلسم جا داد و کار اینها
سنجارت و ایذای خداپرستان بود با حکیم شرط کرد که ما دست از کار خود نخواهیم برداشت و طلسم
کشا را ایذا یا خواهم رسانید حکیم گفت خدا حافظ بندگان خود است کار خود را خواهد کرد در لوح طلسم
بعلم حکمت و هندسه و جفر و دعوت هرچه باید مندرج ساخت که چون لوح بدست طلسم کشا آید و از
لوح در هیچ آن غافل نباشد سحر ساحر را بر او دست نباشد چنانکه بقوت لوح صاحبقران صورت مرجانه
بر انداخت و باطل ساخت و الصورت تیرزن را که موکل سحر بود نیز نابود گردانید ظلمانه که فرزند
چهارم التحبه و دختر اظلم جادو بود برین قصه اطلاع یافته صاحبقران را تهدیدات کرده بدر رفته بود
چنانکه این دریای آب سوزان درین طلسم از اثر سحر او بود چون این حقیقت معلوم شد باید دانست
که ظلمانه ملعونه تصویرات پریزادان را در باغ خود کشیده و برکشتی نیز کشیده بود از انجمله صورت
ملکه طلسم رضیه سلطان شاه بانو نیز کشیده بود که صاحبقران بر او عاشق شد و منظور این قحبه از بن تصویر کشی
همین بود که طلسم کشا را بدام عشق ازین نازنینان در آورده و مار از روزگار او بر آورد و چنانکه آن ملعونه
چون دانست که تیر بر نشانه خورد و صاحبقران بر صورت پادشاه طلسم شاه بانو عاشق شد
بصورت افروز که یکی از پریزادان در خدمت او بود ان قحبه این پری را دختر خوانده بار داد از علم سحر باد
تعلیم کرده بود معتمدتری از صورت افروز که پدرش زرطوس جنی نام داشت خداپرست بود
و در پیغمبری حضرت سلیمان را قبول داشت ظلمانه جادو در طفلی صورت افروز را دیده محبتی با او بهم رسانیده
از پیش مادر و پدر کشیده آورده بود پیوسته با او تعلیم دین ابلیس و سامری میکرد صورت افروز
اگرچه از گفته او بیرون نبود لیکن بمقتضای کل شیئ یرجع الی اصله او را محبتی با دین خداپرستی بود
القصه چون صورت افروز پیش ظلمانه رفته صورتحال را تقریر کرد ظلمانه او را در بغل گرفت و گفت
آفرین باد و شاکر و رشیدمنی که طلسم کشا را بچرب زبانی بدام من آوردی بعد ازان خود را بعلم سحر بصورت
رضیه سلطان شاه بانو برآراسته با دای تمام و مکر لا کلام بخدمت صاحبقران روانشد و چون شاه
بانو قابل این بود که صاحبقران بر و مبتلا شود ان شهریار را دمبدم غلبه شوق ملاقات صاحب
صورت بیتاب و بیقرار میکرد که در انتظار او با خود می گفت حاصل طلسم کشائی ما وصال چهره کشا است
درین اثنا بعضی از کنیزان در رسیدند و صاحبقران را مژده آمدن دلدار داد و صاحبقران از شادی

برصحبت و باستقبال پیش رفت ناگاه دید که تخت روان بردوش پریزادان که متمثل بصورت
انسان بودند می آید و همان نازنین که باعتقاد صاحبقران محبوبه او بود رسید صورت افروز پیش آمد
و گفت ای صاحبقران اینک مالکه را برای تو آورده‌ام لیکن خبر دار سخن دیگر با او نخواهی در میان آورد صاحبقران
که از خوش وقتی و غلبه محبت بهوشی در سر نداشت همین معشوق بچشم او جلوه کرد بی اختیار دوید و یکبار تصدق
تخت شد آن تحفه نیز تبسم کنان بجانب صاحبقران دید و بصورت افروز گفت این جوان طلسم کشاست
او گفت بلی لیکن گرفتار طالب محبت ماه گرفتار است طلسم کشای خود را فراموش کرده امیدوار تفضل است
و مهمان صاحب رتبه است جادو گفت ای خواهر صورت افروز که تو میدانی که ما پیوسته از عشق و عاشقی
گوشه داشتیم و هرگز مردان ما را رجوعی نبود حتی ملاحظه کشتی با هم کنیزان ما بودند لیکن باین آدمی زاد که
فی الواقع مهمان عزیز است و جوان صاحب تمیز صاحبقران گفته می شود اگر در عشق ما ثابت قدم باشد
و امور وفاداری از و متمشی شود با هم سر صحبت او داریم صاحبقران فرمود ای جادو خوبان وای پادشاه
محبوبان — بیت — بوفاداری من نیست ز عشاق کسی * بنده همچو مرا نیست خریدار بسی * لیکن
بملکه بطوع و رغبت خود را بدست تو فروختم آن تحفه گفت ای طلسم کشا هر چه هست معلوم خواهد شد
القصه آمده در ایوان نشستند صحبت گرم شد آن لقا به هزار کرشمه عذاره و صد دم عشوه تازه در کار
صاحبقران میکرد و دل او را هر دم مفتون خود می ساخت جام شراب ارغوانی در گردش بود چون
دید که صاحبقران را نشه شراب چنانکه باید در یافت لوحی از یاقوت چیزی بر آن منقوش شبیه
بلوح مکاشفه از پیش خود بر آورده بر تکیه گذاشت و گاهی با او بازی میکرد صاحبقران پرسید که ای ملکه
خوبان این چگونه لوحی ست که شما دارید گفت لوح القبیه طلسم است که من امانت دار اویم صاحبقران گفت
صاحب امانت کیست گفت کسی که طلسم کشا باشد فرمود طلسم کشا که منم باید بمن عنایت شود آن
عذار گفت اگر چه تو راست میگوئی لیکن پیش من طلسم کشا علامتی دارد آنرا در تو تا حال نیافتم
صاحبقران متفکر شد و گفت علامت او چیست زنگ گفت علامت او آن بود که لوح سابق را بر آورده
بمن دهد و این را از من بگیرد تو تا حال چرا نکردی صاحبقران فرمود حکم لوح بمن چنین نبود و الا میکردم آن
مکاره نخندید گفت پس لوح خود را داشته باش و چکار باین لوح داری این را گفته باز بشرب
خمر مشغول شد جامی نخنده طنز آمیز پر کرده بدست خود بصاحبقران داد صاحبقران آنرا نوش نموده
یانه زیادتی مستی کردانید لیکن از سخن او متفکر شد که او چه گفت آخر طاقت نیاورد لوح را از گریبان
بر آورده شروع بمطالعه کرد آن ملعونه گفت ای صورت افروز علامت دوم نیز مقصود است صورت افروز

گفت

گفت ایملکه طلسم کشا بودن این شهریار سهل نیست لیکن بسبب عشقی که از شما در دل او جا گرفته
مقدمات را فراموش میکند و دیگر اینکه اتفاق نشد که لوح را بعد داخل شدن جان آن شهریار ببیند و الا همه مراتب
را معلوم میکرد القصه صاحبقران را همچنان در گفتگو پیچیدند که نظر از دیدن لوح برداشت و بصورت
افروز گفت ای نازنین احسان را مردم آدمی تمام میکنند آخر با من بگو چه باید کرد صورت افروز گفت
ایصاحبقران عالیمقدار اگر تو فی الواقع طلسم کشائی و این لوح تو لوح مکاشفه است باید از گردن برآورده
بر زمین گذاری که لوح تو برای این لوح حکم مقناطیس دارد همینکه تو این لوح را بر تکیه گذاری از خود بیهوش
این می آید تو چگونه طلسم کشائی که اینمراتب را نمی دانی صاحبقران در انحالت دغای اینها را خورده لوح
از گردن برآورده بر تکیه گذاشت و در آنوقت باصول نغمه آوازی برداشت و اوای کرد که صاحبقران
بی اختیار متوجه او شده او در انحالت صاحبقران را پیش طلبید و بغل را بگشاد یعنی بیا که ترا در بغل
گیرم صاحبقران همه چیز را فراموش کرده جستی کرد و خود را در پهلوی او گرفت از لوح غافل شد کنیزی
از کنیزان آن کافره لوح را برداشته بدست او داد و او بجلدی تمام لوح را در گردن خود انداخت
لوح علی را در گردن صاحبقران انداخت و آن شهریار را تنگ در بغل کشیده صاحبقران دهن را
بآهنگ بوسه پیش برد بوی از دهان نا باکش بر دماغ صاحبقران خورد که نزدیک بود مغز صاحب
قران از راه دماغ فرو برود خود را بعقب کشید و متحیر شد جادو بیقرار گردید و گفت ای طلسم کشای
بیوفا چه واقع شد که در عین گرمی خنکی کردی صاحبقران که از ان بوی نجس پریحال بود جوابی نگفت
و مستی او نیز زایل شده بود سر پائین انداخت لوح خود را ندید آنوقت بهوش آمد دانست که
دغائی واقع شده گفت ایملکه مگر خواب ... هر روز ... با این ... دجال نجاست ...
در دهان تو این بوی بر می آید جادو اسمی خوانده بر صاحبقران دمید که از هوش رفت بصورت
افروز گفت این جوان را در فلان حجره ببر که منهم می آیم چنین کردند آن شهریار را در حجره بر تخت انداختند
بعد از لمحه جادو و امد صورت افروز نیز بود دیگر کسی نبود طلمانه گفت ایصورت افروز شکار بزرگ
بدام ما افتاده بگو با او چه سلوک کنم صورت افروز گفت بی بی استاد بهتر میدانی گفت واجب القتلست
بهمه چیزها لیکن جوان خوش اندامیست اگر با من سه روز چند صحبت با او عشرت بکنم و آخر
میکشم که طلسم کشاست بهرحال طلسم حیات او را باید شکست این را گفته صاحبقران را بهوش
آورد جهان پناه که چشم کشاد همان دلبر گنده دهن را دید گفت ایملکه آخر بگو تو کیستی و اراده تو چیست
جادو صاحبقران را از حرکت جان بلب آمد خواست که خود را بغضب کند سبب بحر دست و پای او ...

[illegible]

در حکم جادو بود نزد در حکم او گفت ای دریغ که مصیبتی عظیم گرفتار آمدیم خدا حافظ ما باد آخر ای قحبه نگفتی تو کیستی و چه عداوت
با من داری ظالمانه جادو گفت ای دشمن ابلیس پرستان و ای آفت جان جادوان هنوز مرا نشناخته
من آنم که در وقتیکه تو میل صورت را کندی و هیکل جدا ام مرجانه جادو را بر هم زدی و بجای آتش افشان
و را مدی با تو وعده کردم که بخدمت خواهم رسید چنانکه رسیدم و دیدی که چه خوب ملازمت ترا بجا آوردم
لونی که با ان عقبات طلسم را شکستی و فتح باقی آن امیدوار بودی چه بآسانی از تو گرفتم و از مدتها
باغ خود را پر از تصویرات پریزادان طلسم و غیره امکنه دیگر واداشتم تا هر که دل تو مایل شود بصورت او
برآمده و ما از روزگارت برآورده باری بتصدق ابلیس و فرسامری کامیاب شدم اگرچه تو طلسم
شکن شده آمده بودی اما طلسم بندی مرا ملاحظه کن که چگونه گرفتار شدی اما آفرین بر علو فطرت و بلندی
همت تو که بچهر شاه بانو که پادشاه طلسمست بر دیگری عاشق نشدی و من اکنون بهمان صورت برآمده ام
خیریت تو درین است که حالا از گفته من تجاوز جایز نداری و سر بدایره محبت من درآری و مرا شاه بانو
قیاس کنی بلکه بهتری که من دارم او کجا دارد و در حقیقت از و بهترم مصوره بی نظیرم مانی نقاش را
من تعلیم کرده ام مثل من محبوبه برای تو کجا خواهد بهم رسید قوت طالع خود بدان که من مایل تو شدم والا تا
حال بخاک هلاک یکسان شده بودی اگر زندگانی ترا درکار است بگفته من باش والا خود را معدوم
حساب کن صاحبقران که این سخنان از آن کافره سراپا عدوان شنید آه از نهاد او برآمد و بر غفلت خود
لعنتها کرد پیوسته می گفت مصرع آه از غفلت ما وای زکوتاهی ما ۲ ای بدضمیر چرا من بران کشتی
سوار شدم صبر می کردم آخر بعد از یکساعت حقیقتش از لوح بر من ظاهر می شد خوب اکنون که کارها همه از حقیقتش
دست رفته است مصرع ما کار خویش را بخدا واگذاشتیم ۲ سر برآورد و گفت ای قحبه بیچاره
و ای کافره غدار اگر فی الحقیقت فتح این طلسم چنانکه از بزرگان این بشارت دارم در قسمت منست
ترا هرگز بر من دستی نخواهد بود و من عنقریب بهر قسم باشد نجات یافته ترا بجهنم خواهم فرستاد ای ملعونه
تو عجب حیله انگیختی که مرا بر صورت شاه بانو که فی الحقیقت محبوبه منست عاشق گردانیدی والا تا یک
بدام تزویر تو منهم نمی آمدم اکنون هرچه بخاطرت رسد با من سلوک کن و توقع ملاقات از من مدار که تو
عم حیدانی نداری می ترسم که زیر من تاب نیاری چرا که حالا خود گفتی که من تعلیم صورت گری بمانی نقاش
کرده ام درینصورت زیاده بر هزار سال داشته باشی هنوز هم زال تا بالغی یعنی موافق عمر خود کسی را
پیدا کن که در پهلوی تو زیبا باشد ساحره ازین سخن چون مار برخود پیچید و گفت ای آدمی بر من طعن
میکنی اگرچه من هزار ساله عمر دارم لیکن برابر خود دختران نو رسیده را نمیدانم و ترا اطلاع کجاست که در

پهلوی

بپهلوی منزل منی بنشینی و گل عشرت از باغ مراد من چینی صاحبقران گفت من هم برای همین میگویم جادو گفت
تو سزاوار آنی که عروس تو قمر باشد و تنگ در بغل خوابی این را گفته سحر صاحبقران را مفید ساخته بیرون
آمد با صورت افروز گفت همین ساعت برو و او را کشته دل و جگر او را برای من بیار صورت افروز اگرچه
انکارها کرد اما از کرده خود پشیمان بود با خود می گفت من غلط کردم که با طلسم کشا کمر عداوت بستم و او را
بدام این کافره گرفتار کردم اگر او واقعی طلسم کشا است البته که بهر قسم باشد نجات خواهد یافت سابق
معروض شد که او را محبتی با دین خدا پرستی بود چراکه میدالنشت پدرش خدا پرستست جادو چون
سخن قتل صاحبقران در میان آورد آه از جان صورت افروز برآمد با خود گفت حیف که این جوان ناحق
معدوم شود گفت ای ملکه جادوان چنین جوانی را کشتن همین ندارد بیا او را در قید نگاه داشت شاید
که برضای شما راضی شود جادو گفت ای صورت افروز آنچه تو میگوئی مضایقه نداشت لیکن خبر نداری که از اسباب
خانه طلسم کشا و همین نزدیکیست و اهالی آن باغ که اسباب در دست بهم خدا پرستانند و
چنانکه مهران و کوکبه نیز بطالع قوی آنجا رفته‌اند و اگر بدست من می افتادند بعلت خدا پرستی انها را
کباب کرده میخوردم و من از مردمان آن باغ از کسی که در جهان هم الکنون کتاب دارست اگر او از قید
طلسم کشا خبر یابد کسی چند از کتاب خود برآورده بخواند که سحر مرا جواب گوید بلکه ممکن بر من غالب آید
من و او در سه صد حریف همدیگرایم و معاون طلسم کشا است و من معاون او که بتصدق سامری
و ابلیس من غالب شده ام می ترسم که کتوب خبردار شده کار از دست من بیرون برد صورت
افروز گفت ای ملکه جادوان اکنون از اینجا سه روزه راه است باو خبر که می برد گفت چنین مگو او مرد منجم است
از همه احوال خبر داشته باشد باز صورت افروز گفت کشتن او که حیف محض است ازین سخن جادو بر صورت
افروز تند شد و گفت ای قحبه دیوانه شده که چنین میگوئی کشتن او عین صوابست که دشمن جادوان عالم است
من بنا بر غرض خود او را تا حال زنده داشته ام که شاید یکبار کام دل مرا برآورد صورت افروز زین
دشنام دراغ شد و یکبار محبتی که با جادو داشت بعداوت مبدل ساخت لیکن چون عاقله بود در
ظاهر اصلا [illegible] بیدماغی نکرد بلکه محبت کرده گفت ای جادو من هم برای این میگویم که شاید یکبار شما را از وعشقی
نصیب گردد و دل من خوش شود والا مرا با او چکار اگر بگوئید حالا رفته او را بکشم و دل و جگر او را برای
شما بیارم جادو بخندید و او را در بغل کشید و گفت ای عزیز من این را بدان که این قوم خدا پرستان
با جادوان یار نشوند خصوص نوع اندیجوان که صاحب قران و طلسم کشا ست هرگز نتوان داشت طلب
وصل از چنین شخص آهن سرد کوفتن باشد تو برو و او را نصیحتی کن کاد باشد قبول کند و اگر نه او را بکش و دل

وجگرش برای من بیار صورت افروز گفت اگر من تنها برویم البته که او را برای ملکه جادوان راضی کنم جادو گفت
چه خواهی گفت گفت خواهی دانست چون بهانه عم ساحره پرسید راضی شد صورت افروز تنها نزد صاحب
قران آمد و اول در باب مطلوب بطور شطیبی سخنها گفت در جواب غیر از دشنام چیزی نگفت آخر گفت
الصاحبقران اگر قبول نمی‌کنی کشته خواهی شد فرمود که اگر تیغ عالم بجنبد ز جا نبرد رگی تا نخواهد خدا
واگر اجل من چنین مقدر است چه مضایقه کشته شدن نزدیک من از اختلاط با این بیچاره بهتر است
آخر صورت افروز آهسته گفت الصاحبقران لعنت خدای بر من باد که هرچه من کردم از آن پشیمانم صاحب
قران گفت اگر راست میگوئی بند سحر از من بردار و قدرت خدا را مشاهده کن صورت افروز سحری خواند
که بند از صاحبقران فرو ریخت الشهریار مهره خفا را برگردانید غایب شد و بگراست رفته آهسته
در پهلوی ظلمانه بر تخت او نشست و اول بدست چپ دهن او را ببست تا سحر نخواند و بدست راست
بند لوح که در گردن او بود بگرفت تا جادو برخود می‌جنبید و خبردار می‌شد که آنچه بلاست صاحبقران بر آن بند
چنان پیچ داد که در حلق او بند شد و آهسته آهسته چنان محکم کرد که خفه شد و جان از تیر جایش بدر
رفت بعد از آن لوح را از گردنش برآورد و در گردن خود انداخت کنیزان و مصاحبان ظلمانه وقتیکه
خبردار شدند که او مرده شد لیکن چون حرکت نزع میکرد بعضی که میدیدند دانستند با زمستی او را بهوت
دریافته اینحرکت غریب میکند و وقتی که از خفگی چشمهای او برآمد بعضی دویدند که از احوالی بپرسند
صاحبقران یک دستی بر ایشان زد که پنج شش کس بر روی هم افتادند القصه چون صاحبقران لوح
مکاشفه را بتصرف در آورد و شکر الهی بتقدیم رسانید مهره خفا را در ظاهر باز گردانید ظاهر شد غلغله
در لشکر آن ظلمانه افتاد و بعضی از ایشان ساحره نیز بودند چنانکه رحیفه زشت خو نام دایه آن قحبه بود
در علم سحر و نامه جادو و یکی از فرزندان او [illegible] توان گفت از این ماجرا مطلع شد ریسمانی بدست
آورد و اسمی بر آن دمید و بجانب صاحبقران انداخت از آن آتش فشان شده متوجه صاحبقران شد چون نزدیک
تخت رسید با نیرلوح باز ریسمان شد القصه خود بصورت ماده شیری شد و بصلابت تمام بجانب
آن عالیمقام دوید صاحبقران صبر کرد تا او نزدیک رسید از تخت جستی کرد خود را بر پشت او گرفت
و یال دراز او را که در اصل موی سر او بود بدست آورد پیر زال با نیرلوح بصورت اصلی شد باز سحر خوانده را د
هوا گرفت صاحبقران باطل السحر خوانده بر سرش زد فرود آمد خرا و را بضرب کشتش گشت صورت
افروز خود از سحر توبه کرده از صدق مسلمان شد و کنیزان که جادو می‌دانستند بعضی کشته شدند و برخی
متابعت صورت افروز را اختیار نمودند و غیر جادو کر هر که بود مسلمان شد صاحبقران حکومت آن مقام

بصورت

المجلد ۹

بصورت افروز داد روانه شدن صاحبقران بعد قتل ظلمانه بباغ سباکشتن بهمن و دیو را

در راه نقل است اخبار چنین آورده اند که صاحبقران بعد قتل دایه ظلمانه از صورت افروز پرسید اکنون معاند

دیگر خود باقی نیست عرض کرد بشهریار دیوی است که او را الهلاج گرسپنانی میگویند یا ابن قحبه را بکار است

جمعی از دیوان نیز همراه اوست شاید او خبر یافته بجنگ صاحبقران آید والا دیگر مفسد درین سرحد نیست

صاحبقران فرمود خدای من بزرگ است آن روز وان شب دران باغ مهمان بود و با صورت افروز

اختلاط ظاهر میکرد ولیکن کاری باو نداشت وصورت افروز هر دم در عشق صاحبقران آهی میکشید با خود

می گفت شکار بس بزرگ است زوج بادشاه طلسم است کی بدست تو می آید کاش باری مید انست

و مرا باو می بخشید غنیمت میدانستم همین شادی نبودم که جفت من آدمی زاد باشد لیکن صاحبقران

در عشق ملکه رضیه شاه بانو هردم آه سرد می کشید وصورت او را دیده زار زار میگریست و هر دم احوال

او را از صورت افروز پری می پرسید صورت افروز احوال نسب وحسب وحسن جمال وعقل وکمال وسن

وسال او را پیش صاحبقران تمام بیان میکرد وآن شهریار نیز سراپا گوش شده می شنید آه حسرت

می کشید مجملا عشق صاحبقران اصغر با ملکه خورشید پیکر ازان بگذشت که در تحریر گنجد بچندین جهت یکی

آنکه در حسن وجمال نیز رضیه سلطان بهترین پریزادان عالم بود و شاید در تمام قاف یکی دو تا عدیل ونظیر

او باشند دویم آنکه عقل وفراست وفهم کیاست وعلم ودرست بمرتبه حق تعالی باو عنایت کرده بود که

بعد از سال‌های سال سلطنت طلسم حکیم باو رسید که آن سلطنت مشروط حسن وافر وعقل کامل بود

چنانکه در داستان کوکبه از زبان ضابطه جنیه کر وضع منهیه سلطان زوجه حکیم بود مذکور شد جهت

دویم آنکه طلسم حکیم نیز نصیبی بود که بادشاه طلسم که در وقت فتح بهترین سلاطین سابقه باشد نصیب

طلسم کشا کرد والقصه چون صاحب قران تمام شب احوال شاه بانو شنید و از ذکر آن سرو رنجاور نخفت

صبحدم برخاست و در لوح مطالعه کرد حکم بمراقبه شد دران عالم شخصی نورانی بر صاحبقران جلوه گر شد

وگفت ای صاحبقران گیتی ستان بر خود ستم کرده بودی که بی مشورت مادرشتی صورت نشستی

اول ترا بایست با وضو داخل چاه آتش فشان میشدی بعد ازان که اتفاق نشد دران دریای

آب گرم که سحر ظلمانه بود ملعونه ارشاد می کردم باز هم القدر بر صورت . نقلی محبوبه خود فریفته شد

که از لوح اصلا بخاطر نیاوردی باری طالع تو قوی بود که صورت افروز دو را ابتدا با تو دشمنی کرد هم بدوستی تو بست

وخدمت لایق بتقدیم رسانید با وجود آنکه سحر خواندن کفر محض است لیکن سحری که صورت افروز خوانده ترا از

بند سحر ظلمانه نجات داد وبعد از مسلمان شدن او ان عمل داخل اعمال خیر صورت افروز نوشته باشند

گزان گناه که نفعی چنین رسیده است بحمد الله که سرانجام کار بخیر و خوبی شد اکنون بر تخت روان
سوار شده بجانب اسباب خانه روان شو در راه بطلاج کره پیشانی با تو کم مقابل خواهد بست بقوت
صاحبقرانی او را جواب کو دیوان او را درهم نما حق تعالی مدد کار تست بعد از ان داخل اسباب خانه شو طلان
طلسم باغ اسباب را باین ترتیب برطرف ساز و اسباب خود را ملاحظه کن المکتوب کتابدار
زاغرت کن که در جنیان خلیفه حکیم روشن ضمیر است برای خلاصی کسانی که قدم درین طلسم گذاشتی در آن
باغ بملازمت تو خواهند رسید تو مهران را حواله المکتوب کتابدار خواهی کرد که او را پیش ملک مشرق به
سر خبوشن برد که باز بقلعه اصل طلسم همراه ملک مذکور بملازمت تو خواهد رسید و کوکبه را با نسیم عیار
همراه خود دار که با ملک اعرب باشند و در وقت خود بقلعه آینه آیند و نسیم را پیش ایمن سبزپوش
خواهی فرستاد مجملاً هرکه روز اول بهر صدیکه رسیده باتیا به غریبی راکشوده و آخر نیز همراه سرحددار
باید بقلعه اصل طلسم که باعتبار بودن خود از آینه مرات القلاع نام دارد بیاید صاحبقران همه را بخاطر گرفت
خرم و خندان تخت روان را طلب داشت و احوال برسبیل اجمال بصورت افروز گفته روان شد جمعی
از پریزادان همراه شدند و جمعی در باغ بحکم صورت افروز ماندند سه روز طی مسافت کرده بودند
که از روی هوا الکهای ابر روز چهارم وقت چاشت نمایان شد صاحبقران دانست که گرد طلایع بینالی رسید
و جمعیت هزار کس نزد دیو رسید دیوان بطلاج خبر رسانیدند که آن آدمی طلسم کشا که طلانه را کشته
با قلیلی از پریزادان و صورت افروز در میدان بعزم رزم صف بسته استاده دیو نعره برد و گفت آدمی
ضعیف الخلقت هم چنین در سر دارد که در مقابل من صف بسته مگر او را کسی از من نترسانید جاسوس
دیو گفت صورت افروز گفته بود لیکن او نترسید طلاج گفت اصلش رسیده مرا با طلسم کشائی او
کاری نیست سحر میدانم که بزور لوح از ار دخواهد کرد زور بازو دارم و مار از روزگارش برمی آرم این را
گفته فرود آمد صف کشید اول کسی که بمیدان آمد آن حرامزاده خود بود نعره زد که آواز او در دشت و کوه
پیچید و فریاد زد که ای آدمی زاده دست بنیاد توی که طلانه محبوبه مرا کشتی بیا ببینم چکاره صاحبقران نیز نعره
از جگر برکشید که باز صاحبقرانی ذاتی برنعره دیو بلندی گرفت چنانکه طلاج حیران شد و گفت ای آدمی مگر آواز
مجسم بودی اکنون با من بگو که چه تقصیر محبوبه من طلانه ثابت شد که تو او را بناکامی کشتی اکنون مثل او معشوقه
جوان برای من کجا خواهد رسید صاحبقران بخندید و گفت ای حرامزاده آن ملعونه میخواست که با آن جوانی
با مثل من پیری اختلاط را گرم کند باین سبب او را کشتم دیو گفت بد کردی بایست کام دل او بدهی
و با من برادر شرکت نوی صاحبقران فرمود لعنت خدا بر غیرت تو بادای حرامزاده بدترین مخلوقات شیئی خوکی

بود

بوده دیو گفت هرگه سیتم ترا خواهم کشت و با همه قدرتها دست از تو بر نمیدارم صاحبقران فرمود ای مادر
بخطا فکر کننده توام کی میگویم که تو از من دست بردار هه بیا تا چه داری زمردی بیار هر دو از جزاره
بمن حمله آر هر برو گردان دارا ز دست تو هر زخم باز بر گردن پشت تو هر بازده دو هیبت کنم چون درست
تنت را ببرم همه لخت لخت هر دیو برگشته بخت چون این سخنان سخت از صاحبقران شنید
گفت ای آدمیزاده من بر تو دارم تا دانستم که تو انرا از دست من بدر کرده باز بر گردن من زنی وه نه
اژدها پشت نهنگ میزنم که تو با زبان مرا دو نیم کنی مرا گرد پشانی می گویند اکنون در جنگ حمله من آن گرد
ست ببینم چگونه تاب آن می آری این را گفته دور تر رفت راوی گوید پشانی آن دیو حرامزاده
مانند گوی استخوان بر آمده بود که اگر بر کوه میزد سنگها می شکست بهمین سبب او را گرد پشانی می گفتند
هیچکس این حمله او هیچ دیوی بند نمی شد و مغلوب میگشت حربه های دیگر را موقوف کرده بهمین حمله جنگ را
مقرر کرده دور رفت و خم شده گرد را پیش انداخته بر صاحبقران دوید حرامزاده الغرض خم شد
که سر او بر سر صاحبقران بزند و قسم داد که ای آدمی جارا تیغ نخواهی داد اگر مردی صاحبقران بر خم
شدن او متعجب شده دید که سر او بپای او رسیده می آید صورت افروز گفت ای شهریار این قدر
بسبب سحر ظلمانه است که مهره را ساخته بگردن او انداخته که قدرت بر خم شدن این نیز نه هم بساند
چه روزی آن ملعون بعلم سحر دریافته بود که آدمیزادی کشنده اوست با این سبب این مهره را ساخت
گرد پشانی او را نیز بسحر طلسم بست که حربه آدمی دران اثر نکند و آدمی را با آن گرد کشته اکنون من
سپر فولادی خوبی دارم او را بدهم این گره باید داد صاحبقران سپر را از صورت افروز گرفته
پناه کرد دیو مانند ستاره ربسته شده رسیده که بر کله صاحبقران زند صاحبقران سپر را بدم
او داد و آن گره بر آن سپر خورد اگرچه دست صاحبقران خم نشد لیکن آن سپر فولادی مانند ظرف
شیشه از صدمه گرد پشانی آن شقاوت پیشه پاش پاش گردید حیرت بر صاحبقران بدرجه
اتم مستولی شد با خود گفت عجب صحبتی است که مارا ارشاد شد که او را بقوت صاحبقرانی خود از
پا در آور هم این حرامزاده خود حربه علحده دارد لیکن دیو چون سپر را بانحالت دید قهقاه خندید و گفت
ای آدمی این سپر هم از ما بود که خود شکست و ترا سلامت نگاه داشت اگر سر آدمیزادی بود
آنوقت میدیدی که چه بر سر تو می آمد صاحبقران بحیرت تمام در فکر استاده بود دیو از پیش صاحب
قران بدر رفت سنگی بود دسته دار که حربه یکی از دیوان بود صورت افروز آنرا پیش صاحبقران
آورد که این نیز او را پناه کند محلا آن سنگ نیز ریزه ریزه گردید دیو باز رفت و گفت ای آدمی این نیز

چه خواهی کرد خبردار باش که این بار سه نکاه گرفر کوهمت آن چنان زه که مغزت بیرون آید از استخوان زه
صاحبقران مغلوب اضطراب بود و متردد فکر میکرد که این حمله سیوم را چگونه رد کنم ناگاه در اثنای مناجات
بخاطرش رسید که توکلت این بار مشت را کرد کروه باستقبال کرده پیشانی فرستم فی الواقع اگر زه
من صاحبقرانم مصدق مظهر النبی صلوات الله علیه الی یوم التناهی همین یک مشت بر وظفر یابم و الا هرچه
خدا خواهد بعمل آید این اراده را مصمم کرد و منتظر استاد همین سر دیو مانند گنبد بر ایوان ارشد او بلادآدم رسید
و گرد پیشانی او که مانند بیضه فولاد بود برابر آمد صاحبقران نعره صد اکبر از جگر بر کشید بقوت تمام آن مشت را
بر آن کرد زد اسم اعظم نیز بر پنجه خود دمیده حق تعالی منت صاحبقران را در آن وقت سختی الماس
عطا کرد چنان زد که مانند بیضه ماکیان درهم شکست و بجای مغز خون سفید رنگ از آن موضع بیرون آمد دیو را دیگر
تاب نماند سه بار استاد افتاد همچو خیار زه بخاک اندر آمد چو ظل منار زه برون رفت جان از تنش
چون دخان زه روان شد بسوی جهنم روان زه صورت افروز که این حالت دید بی اختیار گفت حقا که
تو صاحبقران و طلسم کشائی سه مرتبه تصدق شد ملا کرمت املاج بیجیا چون این حالت را دید که برادرش
در صف میدان کشته افتاده خاک در سر کرد و تا دیری در خاک غلطید بعد از آن بر خاست و اشاره
بدیوان کرد که ای نابکاران چه استاده اید این آدمی را دریابید دیوان گفتند ما منتظر جنگ شما
می کشیدیم حالا که شما جنگ نمیکنید مغلوبه میسازیم القصه تا دار شمشاد و وار درشت نهنگ
واسیا سنگ و تنه درخت و امثال آن حربه ها در دست گرفته بر صاحبقران تاختند آن شهریار
نیز شمشیر برق کنجه وی و شمشیر جهان کشا هر دو دست علم کرد در میان دیوان افتاد پریزادان صورت
افروز نیز با همچنین در میان دیوان افتادند و اکثری از آن قوم ضایع شدند لیکن صورت افروز یک پریزاد
دیگر که جان بخش پری نام داشت همین و بسیار صاحبقران احتیاط میکردند که مبادا دیوی از عقب
بر صاحبقران حربه اندازد لملاج حرامزاده سه چهار مرتبه از عقب صاحبقران آمد این ها خبردار کردند صاحبقران
حربه او را رد کرد سه مرتبه زخم بر وزد و بسبب قائم نماندن او اندک اندک جراحت میرسید باز می آمد
لملاج بیجیا بسبب کثرت دیوان خود پریزادان صورت افروز را بسیار بر خاک هلاک انداخت آخر مرتبه
پنجم بود که بر صاحبقران از طریق دغا باز آمد جان بخش پری الشهریار را خبردار کرد صاحبقران که خبردار شد
لیکن آن حرامزاده را غصه جان بخش پری برگشت صاحبقران بسیار آزرده شد سر در عقب او گذاشت
و بر آن مرکب پریزاد سوار بود دیو برگشت حمله بر صاحبقران کرد صاحبقران حمله او را رد کرده چنان شمشیر زد
که هر دو زانوی او را قلم کرد بیفتاد جان بمالک دوزخ داد لیکن دیوان چون بسیار بودند دست از جنگ باز نمی داشتند

عفی الله

دیو نژادان

و بریزادان نیز قلیلی مانده بودند باقی همه شربت ممات چشیدند که ناگاه لکهای از نمایان شد سرکار
جنی و داروغه باغ اسباب با اکتوب کتابدار و ابروق و تبروق جنی و جمعیت بسیار رسیدند جمیع
دیوان را کشتند یکی هم بدر نرفت تمام صحرا از خون دیوان لاله زار شد بلکه دریای خون روان گردید
القصه اکتوب کتابدار و بیرداروغه که سرکار جنی نام داشت ملازمت صاحبقران بجا آوردند صاحب
قران از احوال اکتوب بحکم لوح واقف بود او را عزت داشت و خیمه و خرگاه همراه اکتوب و سرکار بود
در ان صحرا زدند و فرود آمدند تمام شب همه بدور صاحبقران جمعیت داشتند و ستایش ان شهریار
بجا می آوردند و مبارکباد میدادند صاحبقران از هر یکی احوال می پرسید و بقدر مرتبه هر یک را عزت میکرد
ولیکن بر قتل بریزادان صورت افروز غمناک بود و او را تسلی میداد و میفرمود خدمت تو زیاده بر خدمت
دیگران است عذر تقصیری که از تو در ابتدا سر زد بوجه حسن خواستی خاطر جمع دار که بعد فتح طلسم
دوازده هزار جن و پری بفرمان تو خواهم داد و سر صد عظیم ترا ارزانی خواهم داشت صورت افروز
گفت ای شهریار من مرادی دارم دعا باید کرد که مراد من بر آید پرسید چه مراد گفت حالا عرض
نمیکنم بر وقت آن خواهم گفت مراد صورت افروز سابق مذکور شد که دل او بی اختیار میخواست
که جفت او ادمی زادی صاحب جمال صاحب کمال باشد از محبت صاحبقران عقل او را منع
میکرد که شان جفت شاه بانوازان ارفع است که بمحبت تو سر در آرد باین سبب دست از
صاحبقران برداشته لیکن طالب وصال ادمی زاد است القصه صاحبقران والا گهر روز دیگر بصوابدید
اکتوب کتابدار و بیرداروغه که حکم لوح نیز مطابق عرض ایشان بود روانه باغ اسباب که اسبابخانه
طلسم نام ان مقام بود گردید روز سیوم صاحبقران باغی دید در کمال تکلف و زیبایی همه جای او
زرنگار و مرصع بجواهر بیش بها گل و گلزار و اشجار انچه در بهار و غیر بهار در گلشن روزگار گل میکنند
دران رشک جنت الماوا موجود و مهیا بود صاحبقران بر تخت روان داخل باغ شد دران
اکتوب کتابدار و سرکار جنی و ابروق و بیروق و صورت افروز و غیره هر که بود موافق ضابطه که اکتوب
بایشان ارشاد کرد همه در جلو صاحبقران بودند تا ان شهریار را در ایوان تخت نشین آوردند
بر تخت نشانیدند صاحبقران از اکتوب احوال شاهزاده مهران پرسید اکتوب عرض کرد که ای شهریار فلک
مقدار شاهزاده مذکور بعد از غلط کردن راه طلسم بطالع سعد طلسم ما گرفتار شد که این مقام باشد
و این مقام وسط حقیقی است درمیان شرقی اباد و غربی اباد اگر مهران و کوکب چند مراحل ازین عقب
تر ما بشتر راه را غلط نمیکردند مدام ظالمانه جادو با ابلیس برست و یگر گرفتار میشدند ابتدای بلیغ با ایشان

... می رسید صاحبقران فرمود ابلیس پرستان ... خدا پرستان را جرا
زنده می گذاشتند اکتوب جنی عرض کرد کشتن را که اینها قدرت نداشتند لیکن از ترس ابلیس ابدا تا مدتی
در قید هلاک مینمودند الحال صاحبقران اسیر از ضابطه نیست که بکشند بلی اگر خدا پرست به دست ابلیس
پرست افتد او را مقید ساخته به موقع یا نه لکن امروز به همین دستور حال اسیر کافر است اگر صاحب سر هم
خدا پرست دو چار شود و در قید او گرفتار کرد و بعد از ان احوال آمدن مهران با کوکبه روشن تن و نسیم
و شمیم و ملاقات ایشان روز اول با سر کار جنی و دو سه روز تصدیع طعام نامرغوب کشیدن آخر
مهران اختیار تاج سازی نمودن و کوکبه رخت دوزی ملک طلسم سرفراز کردن و زرگری نسیم و کار
سازی شمیم همه را بیان کرد که بعد از آنکه اینها این مزدوری را اختیار کردند بهترین اطعمه را شربه و دیدن رقص
و تماشا و بهم رسیدن رفقا و ایشان را میسر شد صاحبقران پرسید که اگر ایشان اسیر طلسم نمی شدند
تاج و رخت اینها معطل بود که اینها را بانکارها باز داشته آید اکتوب عرض کرد که الیشهریار در وقت
بنای طلسم این جزیره در تیار ساختن جمعی از جنیان و پریزادان و دیوان موافق صنعت خود هر روز اسباب
می سازند و در جاه طلسم اسباب می اندازند اینها چون خدا پرست بودند ما برای رعایت ایشان
این کارها با ایشان سپردیم که اوقات ایشان برفاه بگذرد و آنچه در وقت بنای طلسم اسباب اجناس
در این طلسم گذاشته اند جداست و آن جاه اسباب طلسمی که دارد صاحبقران تا ازان نکند متاع
خود را متصرف شود صاحبقران فرمود راست میگوئی مرا هم لوح مکاشفه خبر داده است اما ای اکتوب
دانا می خواهم که اول مهران و کوکبه وغیره را به نوعی ببینم که ایشان مرا نشناسند بعد از آن ایشان را طلبکرده
ملاقات کنم اکتوب گفت اختیار با شهریار است درینصورت داخل ملازمان ص پوشیده همراه ابرق

جنی روان شد اول در مکانیکه مهران و کوکبه بودند رسیدند و آن خانه بود مختصر مشتمل بر باغچه کوچکی ...
با وجود کوچک بودن رونق معقولی داشت مهران و کوکبه با چند پریزاد که در خدمت ایشان داده
بودند نشسته بکار خود اشتغال داشتند بنا برآن مهران تاجی را که شمیم از طلا ساخته بود بجواهر بیشتر
بها مرصع میکرد و آن پریزادان دستیار او بودند بهمین دستور ملکه کوکبه روشن تن از دیبا و حریر
و امثال آن از پارچهای نفیس رخت زنانه میدوخت و صنایعی که از زردوزی و حاشیه آرائی باید
در آن ... بکار می برد لیکن چون صاحبقران بدر خانه ایشان رسید با ابرق فرمود ای ابرق اگر
خانه مکانی میداشت که من از آن سیر آن بتنهائی میکردم لطف دیگر داشت ابرق گفت قربانت شوم
چنین جا هم حاضر است بعد از آن در آنجا مراجعت کرد و بیکطرف دیگر آمد زینه بود و بالا بر آمد و خانه بالا

ابرق باینها گر ابرق جنی جز این صاحبقران قبول کرد و در لباس ملازمان

بنشست

پشت بام می آمد تا بجانه رسید صاحبقران را در پشت غرفه نشانید و عرضکرد که ازین شبکه صاحبقران
احوال ایشانرا مشاهده کنند صاحبقران اول مهران و کوکبه را بنظر بشخیصت دید هر دو را در حسن و جمال
پسندید تا صورت افروز که در انوقت حاضر بود تعریف کوکبه کرد لیکن صورت افروز را که نظر بر جمال
مهران افتاد بی اختیار دل از دست داد و عاشق و بیقرار شد با خود گفت الصورت افروز اینچه
دلم در طلبش می شتافت ٭ در پس این پرده نهان بود یافت ٭ چه شد که او عاشق این
نازنین است بجناب صاحبقران عرضکرد منهم بعقد او درآیم او را غنیمت است که مثل من محبوبه برنزاد
داشته باشد مجملاً صورت صورت افروز بعشق صورت شاهزاده مهران نوعی متغیر گشت که صاحبقران
نیز دریافت لیکن بر روی او نیاورد و چون تعریف کوکبه پیش صورت افروز کرد صورت افروز تعریف
مهران زیاده بر کوکبه پیش صاحبقران کرد اما صاحبقران گیتی ستان شاهزاده مهران را از روی قیافه
در همه چیز بسیار پسندید و در انمکان نشسته شروع بتماشای صحبت و صنعت ایشان نمود کوکبه درین اثنا
سر برداشت و خطاب بشاهزاده مهران کرد و گفت ای شاهزاده کرا میتوان گفت تا درین دیر کهن از اثر
گردش چرخ ٭ بو العجب طالعی از مادر گیتی زادیم ٭ ای شهریار غور کن که درین خردسالی بادعشق چه بلاها
بر من و تو آمد از کجا بکجا افتادیم و درین طلسم نیز گرفتار و خراب شدیم با عزت هم بسر بردیم و ذلت نیز کشیدیم
اگر این نیز نمیدانستیم طرفه گذران میکردیم شاهزاده مهران گفت ای مالکه طرفه اینکه من و تو هر دو شب و روز
هم صحبت میباشیم و قدرت آن نداریم که یکدم همدیگر را در کنار کریم کوکبه گفت اینقدر که یکدیگر را می بینیم غنیمت
باید دانست و اینهمه برکت دین خدا پرستی است والا خدا داند که بکدام آفت گرفتار میشدیم مهران گفت
ای مالکه اکنون بعد دوست دعا بمناجات باید کرد که حق جل شانه طلسم کشا را نزدودی برساند که ما را نجات
حاصل شود و بکام دل برسیم کوکبه گفت انشاالله تعالی چنین خواهد شد و آخر یاد مادر و پدر و ملک و دولت
کرده زار زار گریستند چنانکه صاحبقران را بر احوال ایشان رحم آمد و صورت افروز که با مهران در گریه موافقت
کرد صاحبقران فرمود الصورت افروز تو چرا گریه میکنی عرضکرد ای شهریار بر بیکسی و درد دل این جوان
نیز گریه می آید صاحبقران که احوال را دریافته بود گفت[۵] ای راز دان دلها مراد دلها نیز بر توجه عالی موقوف است
صاحبقران فرمود خاطر خود جمعدار که مراد تو حاصل است بعد از ان صاحبقران از انجا بمکان تختگاه آمده لباس
پادشاهی پوشیده بر تخت دولت قرار گرفت و حکم کرد که مهران را با هر دو عیار بملازمت برسانند و کوکبه
را داخل محل سرا کنند که پیش صورت افروز باشد ابروق جنی امتثال امر عالی نمود پیش شاهزاده مهران
مهر طلعت آمد و گفت ای شاهزاده شاد باش که ایام محنت سر آمد و دولت ملکنای حصول مقصود از در آمد

۵ [illegible]

مژده باد شما را که صاحبقران طلسم کشا رسید و بار از عقبات طلسم را باطل گردانید و ان باره که مانده فتح
خواهد کرد برخیز که ترا ملازمت ان شهریار عالی منزلت بر هم نام صاحبقران چون بگوش شاهزاده مهران
رسید خوشوقتی تمام قرین خاطر او گشت رو بملکه کرده گفت ای آرام جان برغم وای در طریق وفاداری ثابت
قدم این که اثر دعای مستجابست که ظاهر شده رو با برق جنی کرده گفت ای ابرق خوشطبعی بخاطرت رسیده
یا راستست میگوئی ابرق گفت خوشطبعی کار من نیست ملکه را همین جا گذاشته خود مستعد ملازمت باش
شاهزاده مهران برخاسته کمر بسته بیرون آمد نسیم و شمیم نیز حاضر بودند با هم خوشطبعی کنان روان شدند
تا بایوان عالی رسیدند مهران صاحبقرانرا بر تخت دولت و اقبال دید دلش گواهی داد که این شهریار
عالیقدر همینک طلسم کشاست خرمی انقدر قرین خاطر مهران شد که گویا اصلا غمی نداشت و چون نام صاحب
قران از زبان ابرق جنی و عیاران خود واقف شده بود دعا و ثنای ان شهریار بفصاحت کلام بجا آورد — وفصاحت کلام اورا
کلام او اگر دو سه با اقبال سلطان آفاق گیر * بر اوج کمالات بدر منیر * زدلها برون رفت گرد ملال * قرین
شد بهجورفت و صال * خوشا وقت و ساعت خوشا سال و ماه * که دیدم رخ شاه گیتی پناه * صاحب
قران او را بغرت تمام طلب داشت و از تخت خم شده با او معانقه فرموده بر کرسی مرصع در پهلوی خود جای داد
نسیم و شمیم نیز بملازمت رسیدند تمام روز صحبت میداشتند و صاحبقران از هر یک ازین سه کس احوال
می پرسید اول شاهزاده مهران انچه از ابتدا تا انتها احوال او بود نقل کردن گرفت صاحبقران تا
شام می شنید بعد از ان عبادت الهی موافق شریعت عیسوی بجا آورد بعد از ان بیرون حرم
سرا که صورت افروز دغیره چند پریزاد خاص بودند تشریف برد ملکه کوکب روشن تن نیز در انجا رسیده بود
و از نسیم و شمیم چون کوکب رونمی گرفت هر چهار کس داخل محل شدند کوکب را آورده بملازمت رسانید
صاحبقران او را نوازش بسیار فرموده فرزند گفت بصحبت نشستند شراب ارغوانی درمیان آوردند
و هر یکی سخن می گفت صورت افروز ساقی بود چون دماغها رسا شد صاحبقران در عشق تازه ملکه طلسم آهی
کشید و غایبانه خطاب با او کرده بمضمون این بیت مترنم شد سه شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع
اند * ای دوست بیا رحم به تنهایی ماکن * صورت افروز قابو یافته عرض کرد که ای شهریار تو مرادمندان دیگر
بمراد رسان حق تعالی ترا نیز بمراد رساند صاحبقران مقصود او را دریافته کوکب را پیش طلبید و گفت ای
فرزند یک چیز ما از تو طلب میکنیم باید که مضایقه نکنی کوکب گفت ای شهریار سه گر حکم کند شاه بار جان
گذرانم * از جان چه عزیز است بگو آن گذرانم * در بساط این کنیز چیست که صاحبقران آنرا طلب
میکند بخدا هر چه دسترس من بان باشد دریغ ندارم صاحبقران گفت صورت افروز بر شاهزاده مهران عاشق

دبعقوارست

وبیقرارست از لطف شما امیدوارست که او را با خود در صحبت شاهزاده شریک گردانی صورت افروز برآشفت
وشما [و کیفیت] او رتبه شما جدا و رتبه او جدا است مضایقه ندارد که مهران نیز دو زن داشته باشد
کوکبه گفت ای صاحبقران طرفه مطلب عظیم از من خواستید که هیچ گونه بر خاطر هیچ کس گوارا نباشد لیکن مرا
چه قدرت که از حکم صاحبقران تجاوز نکنم چه مضایقه قبول کردم که من و صورت افروز هر دو خوشه چین
خرمن وصال شاهزاده مهران باشیم صاحبقران بر او آفرین کرد مهران از حجاب سر به پائین انداخت
صورت افروز بلای کوکبه گرفت و گفت کنیز تو ام کوکبه او را در بغل کشید و گفت خواهر منی القصه تا چند
روز صحبت داشتند صاحبقران تمام احوال مهران و کوکبه هر دو عیار گوش کرد و در ضمن قصه مرات
القلاع و شاه بانو ملکه طلسم نیز شنید خبر تنها کردن و مطالعه کردن صاحبقران لوح مکاشفه را و داخل شدن
در بیرالاسباب و کشتن بوالهراس جنی را روز دیگر لوح را مطالعه در آورد ثانیاً مامور شد که طلسم
بیرالاسباب را شکسته اسباب خود را ملاحظه کند بعد از آن متوجه غربی آباد گردد و طریق فتح طلسم
بیرالاسباب در عالم مکاشفه چنین بر صاحبقران ظاهر شد که آن شهریار در وسط حقیقی این باغ
چاهی ست که اسباب طلسم کشا از سابق و حال در آن چاه ست و از بیرالاسباب نام ست
طلسمی دارد که کشتن یکی از شیاطین که او را بوالهراس بسیار شکل میگویند و ترسانیدن بنی آدم دست
تمام دارد به چندین اشکال مهیب ترا خواهد ترسانید باید که نترسی و هر مرتبه چه به ردی نی و حربه که برو باید زد
نیز تو بنمایان خواهم داد لیکن طریق داخل شدن در بیرالاسباب اینست که چون آفتاب بوسط السما
برسد این اسم بر کنار چاه نشسته شروع بخواندن کن چون شب به نصف رسد غوکی در میان چاه
پیدا شود و بخواندن و دمیدن آن اسم دمیدم فربه شود و پشت او بلند گردد تا بکنار چاه متصل گردد
تو خود را بر پشت او بگیر پست خواهد شد آنگاه در میان چاه نقبی نمایان شود قدم در آن نقب گذار
و روان شو از میان صحرا سر بیرون آری اول چیزی که در آن صحرا بنظرت خواهد آمد درختی باشد که بیخ او از
و برگ او عقرب و شاخهایش مثل ماران و گل او رتیلا باشد چنان صلابت و مهابت آن در
دل تو جا کند که پای آوری ترا مشکل شود لیکن ترا باید که این اسم را خوانده بر خود دم کنی و بیباک نزدیک
آن درخت رفته خوب در برگ برگ و شاخ شاخ او ملاحظه کنی مار سیاهی بنظرت خواهد آمد که او
مهیب تر چیزی ندیده باشی خدا را هزار و یک نام یاد کرده دست بآن شاخ اندازی که مار سیاه نماید
در آن وقت مار و عقرب و رتیلا و اژدها باقسام تخویفات ترا بترسانند باید که نترسی و گردن آن مار را
بدست آورده چشم پوشیده بگیری مار و اژدها و عقرب و رتیلا سر در دنبال تو بگذارند هرگز ملاحظه مکن

تا بچشمه خواهی رسید و در انوقت ان مار سیاه تمام دست تو خواهد پیچید تو خود را بجلدی در ان
چشمه انداز بجای خواهی رسید که گنبدی باشد و در آن مار چوبی شده باشد لیکن خم بخم همان چوب حربه
باشد که بو الهراس باید زد القصه چون بدر گنبد رسید نعره از جگر بر کشید دیوی که سر او مانند سر فیل باشد
و گردن او چون شتر و پیشانی چون کرگدن و دم او مانند اژدر و سینه او چون سینه شیر باشد
از ان گنبد بر اید بو الهراس نام او ست بر تو حمله کند تو ان چوب خم بخم را بر زمین انداز از حربه که ترا
در انوقت در کار شود و نصرت خواهد امد ان را بردار متوجه دیو شو دیو [illegible] ضرب خورده خواهد گریخت بهمین
دستور هر که بجنگ تو اید این چوب را بر زمین انداخته باز بردار بصور حربهای مختلف خواهد شد بدست
تو خواهد افتاد و ان حربه در خور ان شکل که بو الهراس و در ان بر امده باشد خواهد شد و ان دیو
پیوسته حربه از دست تو خورده و از پیش تو بگریزد تا بر در باغ اسباب بشکل انسان قوی طویل
القامت شبیه گشته شود و طلب شکسته اسباب خود را در ان باغ ملاحظه کن اما چون داخل باغ شوی دیدن
لوح ترا باز در کار شود صاحبقران احوال با مکتوب کتابه از وی بر داد و غنه و صورت افروز پری و شاهزاده
مهران دکوکبه روشن تن گفته از ایشان مرخص شده بر سر چاه آمد طرفه چاهی دید که چار صد گز دور آن
چاه بود موافق ارشاد بر کناران نشسته اسم را خواند ان غوک جدا شد القصه بطریقیکه در صدد گور
شده داخل چاه شد چوب مذکور که نام او چوب نیرنگ بود بدست آورد لیکن چون ان درخت
بو العجب که هیچ او اژدها و برگش عقرب و کلش رتیلا و شاخش مار بود بچشم صاحبقران در آمد
ترسی بر انشه یار غالب گشت که در تحیر بر نا نجید لیکن بقوت صاحبقرانی و برکت اسم اعظم قائم ماند
و ان چوب را بدست آورد مار سیاه بود بر تمام دست انشه یار پیچید و تمام درخت سر در پی صاحب
قران گذاشت مارها و عقربها و رتیلا و از عقب همه اژدها یک فضیحتی شد که خدا ننماید بر صاحبقران دست
معقولی استیلا یافته بود آخر خود را بچشمه انداخت بدر گنبد رسید ان مار سیاه که بدست پیچیده
بود چوب خم بخم شده بود صاحبقران با خود گفت الحمد لله اگر طرفه هنگامه آنچه گذشت راست گفته اند که
گنج بی رنج نمی باشد ما هم رنجی عظیم کشیده ایم باید که بگنج عظیم برسیم القصه بدر گنبد رسیده نعره کشید
دیوی که عفریت از صلابت ان نعره سنگها گریزد از ان گنبد بیرون آمد صاحبقران را که نظر بر قامت
و مهابت او افتاد با خود گفت که بو الهراس این حرامزاده بیحیاست لیکن بو الهراس حرامزاده
تا رسید شوری کرد که تمام صحرا بلرزه در آمد بعد از ان درختی عظیم از بیخ کنده رو بصاحبقران آورد که با من
ای آدمی زاد سست بنیاد ترا بمقام من چکار می خواهی مرا هم مانند دیوان دیگر کشته گنج طلسم را متصرف

شوی

شوی اگرچه میدانم طلسم کشائی لیکن کشتن من از انجمله نیست که یکایک دست و پای این را گفته درخت بر صاحبقران
فرود آورد صاحبقران بحکم لوح جا را تغیر داده آنچوب را بر زمین انداخت چو بدست آهنین که شصت گز طول
و چهار قطر آن باشد بچشم صاحبقران درآمد با خود گفت عجب چیزی باشد برداشتن او هم خالی از اشکال
نیست توکل بر خدا کرده برداشت و در دست صاحبقران بقوت الهی سبک گردید تا دیو خر دا میشه یکضرب بست
بر وچنان نواخت که در دل او درد پیچید آهی کشید و گفت ای آدمی حقا که بد بلائی بوده قدر ترا حالا دانستم
صاحبقران فرمود هنوز قدر مرا کجا دانسته بعد ازین خواهی دانست دیو بگریخت و گفت آدمی ترا باین صورت
نتوان کشت صاحبقران سر در عقب او گذاشت یکفرسخ راه هنوز طی نکرده بود که از برابر فیل مست شور
کنان و خرطوم پیچان پیدا شد تا رسید خرطوم بکمر صاحبقران پیچید صاحبقران خود را خلاص کرده چوب
نیرنگ که بر زمین انداخته بود بشکل نیزه شده بود صاحبقران آن نیزه بر پیشانی فیل زد یک انگشت پیش
نشست لیکن فیل گریخت نیزه باز چوب شد پیشتر روان شد بو الهوس بشکل شیر رسیده حمله بر صاحب
قران کرد چوب نیرنگ بشکل چوب خیار شد بر مغزش زد باز گریخت القصه تا صاحبقران بدروازه
باغ اسباب رسید بهفتاد و دو صورت از فیل و شیر و خرس و گرگ و کرگدن و سگ و میمون و شتر
مست و حیوانات ناشناسا مبدل ساخت و چوب نیرنگ گاهی نیزه و گاهی گرز و گاهی میل آهن
و گاهی چوب دست و گاهی تیر خدنگ و گاهی شمشیر شد آخر کار چون صاحبقران خاک مقدار قریب بعصر
بدروازه باغی رسید یکمرد زنگی طویل القامت قوی هیکل کنده و دهان بد بو نغل بسیار بد ترکیب نهایت
زشت صورت مسلح مکمل حربها را بر خود راست کرده بر کرگی که برابر اسپی کلان بود سوار از برابر بهیبت
تمام و صلابت لا کلام پیدا شد تا رسید نعره کشید که باش باش ای خیره سر تیره روزگار تو چکاره که قدم
درین بیابان که مقام شیر انست گذاشته و اراده آن داری که داخل باغ شوی کم صاحب ناس را مردانگی شسته
نمیدانی که این باغ تعلق بمن دارد و در دربانهکان و در صحرا پلنگان از ترس من خواب نمی کنند و اکنون
ترا بیک عقوبتی بکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا بر حال تو ترحم کنند صاحبقران این مرتبه که چوب نیرنگ
بر زمین انداخت بشکل شمشیر شد برداشته بکمر بست و رو بآن حرامزاده آورده نعره از جگر کشیده و گفت
باش ای حرامزاده نابکار اکنون از دست من کجا خواهی گریخت آن زنگی گفت ای جوان سابق تو مرا کجا دیده
که چنین میگوئی صاحبقران فرمود ای حرامزاده مرد و بازی بازی با کیر بابا هم بازی ای نابکار غدار من صاحب
لوح مکاشفه ام سه بهر صورت که میخواهی برون آئی + هیولای ترا می شناسم + ای بو الهوس تو از
طرف خود در نرسانیدن من کوتاهی نکردی لیکن خدای من بزرگ و طالع من قویست طلسم کشایم ترا حقیقت

که یکتار موی مرا کم توانی کرد زنگی گفت ای آدمی من اینها را نمی فهمم که تو چه میگوئی لیکن قبل ازین که ترا بکشم اول
نصیحتی بتو بکنم بیا ترک خدا پرستی کرده مرا سجده کن که بنده خاص ابلیسم و در شرارت پای کم از و ندارم و اگر سر
بسجده من فرود نمی آید ابلیس را سجده کن که ما و او با هم جدائی نداریم صاحبقران بر خرافات او خندید و بعد
از و حمل طلبید هر حربه که آن کافر داشت از بالای مرکب بر صاحبقران انداخت و آن شهریار نجو و رهنر جهان پهلوانی
همه را رد کرد و نوبت حمل چون بان صف شکن رسید اول آن گرگ را پی کرد که حکم لوح بود و بعد از آن بتفصیل
با برالباس تلاش کرده او را بزمین زد و بکمند و دست و پای او را محکم بسته سرنگون از حلقه دروازه آویزان
کرده بهمان شمشیر او را دو حصه کرد چنانکه خون او در دروازه باغ را رنگین کرد و اینهمه اعمال بموجب ارشاد لوح
مکاشفه بود اما چون خون آن ملعون بدر وازه باغ رسید دروازه که بسته . . بود گشاده شد صاحبقران
قدم در اندرون گذاشت طرفه باغی دید که ثانی خلد برین بود باغ بهیروار وغه را بنفس خولی آن فراموش کرد
صاحبقران همه جا سیرکنان میرفت تا بایوان عالی رسید چون پیش بر نیز او آن در ایوان بود جمعی بسازندگی
و خوانندگی مشغول بودند و چند کرسی مکلف بر گرد حوضی مفروش بود و بر هر یکی نازنین پریزادی قرار گرفته
و کبوتری خاکستری رنگ مانند قمری گاهی از حوض بیرون می آمد و در سقف غایب می شد و گاهی از سقف
نزول کرده در حوض میرفت صاحبقران چون قدم بر زینه گذاشته داخل ایوان شد هیچکس با آن شهریار
از آن گلعذاران التفات نکرد و کسی نپرسید که کیستی و از کجا می آئی صاحبقران تا دیری استاده شد
تماشای آن مجلس و کبوتر میکرد و با خود می گفت طرفه کبوتریست که از سقف نیز مانند سطح آب میگذرد تا کجا
میرفته باشد تا دیری این تماشا را دید بگوشه رفته لوح را بمطالعه در آورد و در عالم مکاشفه بر وی هیچ ظاهر شد که
مذکور می شد القصه صاحبقران داخل مجلس شده بر تختی که خالی بود بنشست آنوقت همه آن عالیقدر را
دیدند شور در میان ایشان افتاد بعضی قصد کردند که صاحبقران را از جلوس بر آن تخت بزجر منع کنند پریزادی
که سر کرده ایشان بود همه را منع کرده خود پیش آمد و با ادب تمام بعرض رسانید که ایصاحب دولت بسیار
جرأت کیستی که باین بی پروائی آمده بر تخت آقای ما که پیوسته ما در آرزوی دیدن جمال او بیم نشستی صاحب
قران فرمود ای طناز پری دماغ نداریم که جواب ترا بگویم برخیز از فلان حجره جام یاقوت را بیار و شراب
ارغوانی دران پر کرده بمن بده که دماغی بهم رسانم طناز پری بیکی از کنیزان گفت ایفلانی بروان صندوقچه را
برداشته بیار که جام یاقوت در روست پریزادان دیگر بطناز تند شدند و گفتند ای طناز مگر بطنز این سخن
گفتی والا جام یاقوت که ملکه گنج بخش پری نیز دران شراب نخورده باشد این آدمی از کجا که خدای آن شده
که میخواهد درین شراب خورد کنیزی که او را امر بآوردن صندوقچه شده بود او نیز استاده این گفتگو را می شنید

طلناز پری برو تند شد و گفت ای قحبه ترا شنیدن سخن این نادان چکار پر وزن و صد قحبه بیار او رفت طلناز پری رو بآنها
کرده گفت ای غوغائیان بیهوده گویی اگر این صاحبقران حضرا انجام نمی بود چگونه میدانست که جامی چنین
در پیش من هست البته این صاحب دولت مالک گنج و گنج بخش هردو هست آنوقت باین جرأت آمده
بر تخت مرصع نشسته جام یاقوت طلب داشته نشسته است اول دیگری در نمیکان از کجا میرسد خاصه آدمی
زاده که هرگز عبوری نمی تواند کرد و سیر طلسم را این جرأت معلوم که بر تخت مرصع نشیند بدانند که این نونهال
گلشن دولت و اقبال بلا شبهه صاحبقران طلسم کشاست درین اثنا آن کنیز جام را آورده طلناز از آن شیشه
شراب در آورده ریخت منهاز و رونق ناز و راحت ناز و غیره پریزادان باز شوریدند و گفتند ای طلناز میدانیم
که بیقین بهست طلناز صاحب راز است لیکن می ترسیم که مبادا غلط کنی و کار ضایع شود چرا که درین طلسم ابلیس
پرستان دغا باز نیز بسیارند مبادا بصورت طلسم کشا آمده کارها را برهم زنند و ما بیچارگان را بکشتن دهند
ای طلناز صاحب راز تو گراو صاف لوالهراس جنی را نشنیده که گویا ابلیس ثانی ست طلناز نیز از این
سخن بر خود بلرزید و رو بصاحبقران آورده گفت ای جوان جوان بخت من بقربان تو شنیدی که اینها چه گفتند
حق بجانب بیچارگان ست صاحبقران تبسم نمود و فرمود ای طلناز بحق خدا که من لوالهراس را کشتم و خون او را
بر دروازه باغ مالیدم آنوقت کشاده شد و من طلسم کشایم طلناز گفت ای من تصدق تو منکه میدانم تو راست
میگویی لیکن این قحبه ها را هم خبری از علامات یا کرامات خود نما این سخنی گفتند که بیت من لرزید یعنی
نام لوالهراس را بردند صاحبقران گفت من حالا دماغ ندارم که بکسی خبری از علامات خود نمایم
هرگاه دماغ برسانم البته که خواهم نمود که کار من همین ست رونق ناز و راحت ناز گفتند ای طلناز بیا از خدا بترس
و جام را باز بجای خویش بفرست اگر بر خود رحم نمیکنی بر ما رحم کن یاد داری که ما را بچه تاکید وصیت خبردار ساخته
که مبادا لوالهراس شما را دغا دهد و بر آن جام شراب حوز همین که او درین جام شراب خورد دیگر کیفیتی
او را حاصل شود که خدا پرستان را زندگی از دست او مشکل گردد صاحبقران بر سخنهای ایشان میخندید و طلناز
پری تضرع و زاری میکرد که صاحبقران تفضل نموده بکنیزی از علامات طلسم کشائی مایان نماید صاحب
قران میفرمود که ای طلناز مضایقه نداشت لیکن از زبان من چنین برآمد که اول در جام یاقوت شراب خورم
بعد از آن هرچه ملوا باید بعمل آرم اکنون ممکن نیست که من از گفته خود برگردم اگر ترا دل گواهی میدهد بده والا تو دانی
منهم خاموشم طلناز صاحب راز گفت ای صاحبقران بگمان من که تو صاحبقران روزگار و طلسم کشائی
عالیمقداری هرچه باداباد منکه جام تو میدهم چرا که این فصاحت زبان و اخلاق بی پایان لوالهراس
شیطان از کجا آورده بر تقدیری که صورت را تغیر دهد این را گفته جام پر کرده بدست صاحبقران داد آنرا

[illegible]

پریزادان از ترس ...

براز شراب احمر متواتر صاحبقران نوشجان فرمود تا دماغ او بحال آمد اما چون صاحب

قران اکبر شاهزاده معزالدین والا و راز تاریخ الاعظم قصهٔ صاحبقران اعظم شاهزاده

خورشید تاج بخش تا بمقامی که سبق ذکر یافت و قصه صاحب قران اصغر تا بانجا استماع

نمود هوای طلسم سیر بیضا و فتح ان عجایبات عزآدیگر باره بخاطر شش خطور فرمود از مجلس

برخاسته بخیمه معلا داخل شد و از انجا بعد استراحت بدرد حیل اعلا در آمد و بمان اسم

خوابنشش جانب دمید و هم پریزاد با سب پریوش حاضر شد صاحبقران را از مقامیکه

آورده بود باز رسانید اما چون خامه طاعنت شعار داستان این هر سه صاحبقران را باین حد

رسانید مناسب چنان دید که جلد سیوم را از بهار سیوم از کتاب بوستان خیال

در انجا باتمام رسانید و جلد چهارم را مصدر با حوال صاحبقران اکبر شاهزاده معزالدین گرداند

و جلد چهارم نیز مشتمل با حوال هر سه صاحبقران خواهد بود و التوفیق من احد الملک الودود

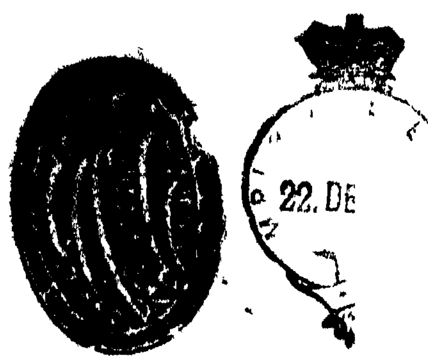
حق تعالی از گناهان مولف این کتاب محمد تقی الجعفری الحسینی متخلص بخیال در گذرد

تمت تمام شد کار من نظام شد فقط

الراقم انیرالدین لوناری تاریخ دوم ماه جیت

سنه ۱۲۹۰ فصلی روز جمعه بوقت دو ساعت مطابق سنه ۱۳۰۰ هجری

جلد سیوم خورشید نامه



جلد ... خیال

مولوی حسیب الدین و مولوی خادم حسین مدرسین مدرسه جلالیه بوهار این کتاب را تصحیح نمودند

و فقیر حقیر سید سعد الله عفی الله المولوی متولی مدرسه و مالک این کتاب که حسب فرمایش من

امکانی نقل شده بنظر در آورده و داخل کتب خانه جلالیه بوهار نمود الله تعالی بمحض فضل و کرم خود

ترقی این کتب خانه و حفاظت ان منظور فرماید آمین یا رب العالمین بجاه نبیک و ملائکتک و جاه

و نبیک و اهل بیته صلی الله علیه و علیهم اجمعین

با دختر سلطان امانی گر
برای شاه ولی نشست بر میز
زود لبانه برون رفت گرد ملال
فرش شد همچو دود رفت و مهر
خوش دفت و نشست خوش [illegible]
نه دیدم شاه شام گرفته [illegible]